مظهر الآثار
محمد هاشم

موروثیه ۱

فخد
جهان روشن ز صبح مقدم سلطان احمد

زمان رنگین بصبح طلعت سلطان احمد

طالع
که معموره فتح شد با ~~مقدم~~ سلطان احمد

من
جهان منور ز صبح طلعت سلطان احمد

كتاب مظهر الآثار

كلام مير هاشمي

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... Süleymaniye Kütüphanesi

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3576
Eski Kayıt No:

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / فاتحه آرای کلام قدیم
سرخط دیوان الهیست این / سرورقی دفتر شاهیست این
سرعلم حمد لوای خداست / مطلع مفتوحهٔ صدق و صفات
خطبهٔ دیباج همایون خطاب / خال و خط عارض ام الکتاب
چهره گشای صحف بی شبیه / مصدر دیباجهٔ لاریب فیه
تاج سر حلهٔ اسماست این / بر رخ اسما و مسماست این
هر که بتوفیق خدا همره است / هادی او آیت بسم الله است
تا که بود باش باب ماب / بی رقمش دم مزن از هیچ باب

سوز سوبع

نقطهٔ این بسمله پر فتوح / دانهٔ مرغان گلستان روح
سین که بهر سینه چو گنجینه است / شین نه که صدر صحف سینه است
اول بیشتر از سابقهٔ جان و دل / نقطه و خط بود بهم متصل
عشق چو بر لوح تقاضا زد نقط / گشته هویدا از نقط میم و خط
بست ازان نقطه خط حرف میم / نقطه موهوم و خط مستقیم
بسم چو بر صدرهٔ جان راه یافت / کنگرهٔ صدره الله یافت بولور
هر الف این خط عنبر سرشت / تازه نهالیست ز باغ بهشت
طرهٔ هر لام که تمجید یافت / شانه ز دندانهٔ تشدید یافت
ها که دو چشم است از روی نمود / جزم تو و عینک چشم شهود
آمده از نقطهٔ اعراب جزم / میوه و شاخ گل این تازه بزم
نیست الف لوح معانیست این / شمع شبستان امانیست این
لام که مخصوص کلام آمده / علم عمل زو بنظام آمده
را که بود رایت رای همه / رای سلیم است برای همه
حا که بود سرخط سحر حلال / هست بوجه حسن از روی حال
میم که در گلشن رحمان بود / غنچهٔ نخل چمن جان بود
بر سر این لوح معانی رقم / هست الف راست بشکل قلم

چون ز قلم حلقهٔ نون یافت جال / یافت سهیل شب قدر از هلال
شکل الف لام بروی رحیم / هست قد و زلف الف لام و میم
راکه سر راه رضایی / راست بدرگاه خدا رهنماست
خاک بود رایت نتیج متین / آمده سر حلقهٔ حق الیقین
هر گهر نقطه که دریا بود / رشک در و گوهر دریا بود
این رقم صفحهٔ پاکی اختصاص / رحمت عام است زهی فیض خاص
شکر که از لطف خدای کریم / ختم شد این نامهٔ رب رحیم

در شکر نعمت تسمیه سبحانی که مفتاح ابواب معانی و فاتحه اسباب دوجهانی

ناطق حمدست زبان و دهان / حمد خدا را بهزاران زبان
آنچه رسید قلم از روی حال / هست ثنای ملک ذو الجلال
آنکه جهان آینهٔ روی اوست / روی همه از همه رو سوی اوست
مالک ملک واحدی بی مثال / جل قدیم و صمد لایزال
کعبهٔ جال همه صاحب دلان / قبلهٔ اقبال همه مقبلان
نظم ده رشتهٔ سلک جهات / میوه دهی سلسلهٔ کاینات
نور فزایندهٔ خورشید جود / آینه آرای جمال شهود
رشته گشای گرهٔ خاکیان / مهره کش پنجهٔ افلاکیان

جهره نگار صور آب و خاک / روشنی دیدهٔ جانهای پاک
چرخ کش گوهر خورشید و ماه / لعل طراز شفق صبحگاه
از گرو فلک راز فروغ شفق / چون گل سوری طبق عن طبق
ساعت گل صبح ز شنگرف تمام / کرد سفیدی بسیاهی تمام
دایره پرداز رخ ماه و مهر / نقش بر نطع ادیم سپهر
~~ال کر منظر عارض خوش~~ / کرده ده اشک نظر بر داران
واهب معمورهٔ مردان پاک / گنج نه خانهٔ خرابان خاک
نوش ده حقهٔ شیرین لبان / چاشنی آمیز شکر غبغبان
گریه گشای مژهٔ جامهای / خامه کش جرم سیه نامها
بدرقهٔ راه هراسندگان / دیدهٔ ادراک شناسندگان
صانع این نه صدف پر گهر / مردمک دیدهٔ اهل نظر
روزن افلاک ز انجم گشاد / چشم فلک بر رخ مردم گشاد
گوی زمین بست گره بر گره / گرد کمان مهرهٔ افلاک زه
نیست از آن صورت بالا دست / نیست بجز هستی او هر چه هست
عالم وحدت که درو غیر نیست / راه سلوک و روش سیر نیست
نیست در آن پایهٔ فلک را مجال / کوکبهٔ ملک ملک را مجال

آنچه کسی فرض کند عرش او — عرش نسنجد که کند فرش او
عالم حال است و در و قال نیست — هیچ ازو مرتبهٔ حال نیست
وحدهٔ مطلق که نماید جمال — محو شود عالم خواب و خیال
چون جبروتش ز نقادم زند — برق فنا در همه عالم زند
روز و شب از لوح زبان طی شود — نقش دو رنگی ز میان طی شود
در طبقات فلک افتد ز بیم — زلزلت الساعت شیء عظیم
گرد بر آرد کره خاک را — خورد کند بیضهٔ افلاک را
نه سجل چرخ شود مضمحل — هفت زمین نیز کطی السجل
عالم علیا بسیجا رسد — قطره کونین بدریا رسد
کثرت آخر چو مفصل شود — در تتق وحدت اول شود
محو شود کثرت هستی تمام — ذات خدا ماند و بس والسلام
هاشمی از عالم صورت برای — فرد شو و ذرهٔ معنی درای
رو بسوی قبلهٔ حاجات کن — از سر اخلاص مناجات کن

مناجات اول در استیفای تقصیر و خطا بدرگاه واهب العطایا جل جلاله

دست مرا ساز تهی از مساس — ساز خلاصم ز مضیق حواس
باصره را محرم راز ده — سامعه را سوی خود آواز ده
سامعه را غالیهٔ شوق بخش — ذایقه را چاشنی ذوق بخش
لامسه را مصقل او صاف کن — زنگ حواس از دل و جان صاف کن
از همه آزاد و کی روده مرا — بیغشی ساده کی ده مرا
من که سیه نامه زبی باکیم — هست امید از خط ناپاکیم
ای دو جهان از قلمت یک رقم — بر من و بر نامه من کش قلم
گر سیه نامکی هاشمی — خامهٔ عفوی بکشی خامکی

مناجات دویم در ایضاح اینکه جمیع موجودات لنگ وجود ما تمنند وجهت اثبات ذات او سایه السماء صفات

ای بجمالت تو جهان غرق نور — نور بطون تو حجاب ظهور
مصحف وجه تو بطون ربطون — آیت حسن تو ستون در ستون
هست صفات تو برون از قیاس — پی نبرد سوی تو عقل و حواس
تافته از پرتو خورشید ذات — عکس تو بر آینهٔ ممکنات
کون و مکان مظهر نور تواند — جمله جهان محو ظهور تواند
در دل هر ذره بود سر تو — نیست درین پرده کسی غیر تو
جمله تویی اول و آخر همه — ظاهر و باطن بتو حاضر همه
ذات تو در عالم مجمل یکیست — پیش تو اجمال و مفصل یکیست

هست بقای تو جهان را پناه / نیست فنا را به بقای تو راه
نقطهٔ کل مظهر آثار تست / دور بقا در خم پرگار تست
حی قدیمی و احد ذات یکی / ما بتو قایم تو بخود قایمی
جز تو کسی نیست ببالا و پست / ما همه هیچیم و تویی هر چه هست
هر خط و خالی که درین پرده است / خامهٔ صنع تو رقم کرده است
عالم بی بود نمود از تو یافت / لوح عدم نقش وجود از تو یافت
هر چه ز اعیان بعیان آمده / از تو بصحرای جهان آمده
بزم بقا را می و ساقی تویی / جز تو همه فانی و باقی تویی
ای بکرم ساقی ارباب عشق / وصل تو سرمایهٔ اسباب عشق
بار خدایا من مهجور زار / میکشم از مستی هستی خمار
بر دمی غفلت و گمراهیم / چاشنی بخش ز آگاهیم
جانب خود خوان من درویش را / رهبر من کن کرم خویش را
لوح مرا آینهٔ نور کن / گرد مرا از ره من دور کن
جزیه کن از عالم ظاهر مرا / بدرقه شو در دم آخر مرا
در سکراتم دم توفیق بخش / چاشنی شربت تحقیق بخش
جام بقا بر من فانی فشان / تا شوم از نام و نشان بی نشان

صاف کن از دُردی آب و گلم / ساز بدریای بقا واصلم
انت کریم خدایا جواد / منک المبدأ الیک المعاد

مناجات سیوم در استفاضهٔ انوار سرچشمهٔ عین الیقین و چشم پرتو جمال جهان افروز ما اجل ربانی

ای دو جهان محو تماشای تست / جز تو کسی نیست شناسای تست
آینهٔ ساده‌دلان روی تست / دیدهٔ صاحب نظران سوی تست
صیقلی آینهٔ جان تویی / روشنی دیدهٔ اعیان تویی
اهل نظر بهر تو جان باختند / بیخبران قدر تو نشناختند
بحر جلالی و محیط جمال / کل جمال لک یا ذا الجلال
بود در وسعت عالم بسیط / علم بر جملهٔ اشیا محیط
هر دو جهان یک رقم از کلک تست / مالک ملکی و جهان ملک تست
خار و گل از فیض تو در گلستان / ذاکر شکرند زبان در زبان
غنچه لبالب شده از فکر تو / گفته بصد کام و زبان ذکر تو
نخل گل از بار عطایت خم است / گل بکمالی کرمت خرم است
سبزه تو شسته به شبنم زبان / گشته به تسبیح تو رطب اللسان
کیست که قایل بثنای تو نیست / کیست که مایل بلقای تو نیست

ما همه مشغول ثنای تو ایم ... واله مشتاق لقای تو ایم
روزن جان بر دل من باز کن ... دیدهٔ ما را صدف باز کن
ای ز تو بیننده نظر پاک را ... دیده تویی صاحب ادراک را
پرده برانداز ز رخسار خویش ... دیدهٔ من باش ببین دیدار خویش
تا بصفای نظر پاک تو ... باز کنم دیده بادراک تو
آینهٔ دیده چو تابان شود ... عکس تو در دیده نمایان شود
دیده بدیدار تو بینا کنم ... در تو بچشم تو تماشای کنم
از نظر خاص و از انعام عام ... محو تماشای تو گردم تمام
هاشمی اسا بتو فانی شوم ... قطرهٔ دریای معانی شوم
در صدف قرب تو یابم مجال ... انت ملاذی و الیک المآل

مناجات چهارم در توفیق انتظام این صحیفه معانی ایات بدرگاه بی نیاز قاضی الحاجات عز اسمه

از همه عالمیان بی نیاز ... بر همه ابواب کرم کرده باز
کون و مکان مزرع احسان تست ... خلق جهان ریزه خور خوان تست
خالق جز و کل اشیا تویی ... قادر و قیوم و توانا تویی
نور بخت روز و شب از مهر و ماه ... یافته یکسان بسفیدی سیاه

خلق سفیدی و سیاهی همه ... داده بصنع تو گواهی همه
زینت جهان آینهٔ نور تو ... عکس ازل ناظر و منظور تو
نور تو تنها نه بجان تافته ... بر همه ذرات جهان تافته
ملک بقای تو امان در امان ... خوان عطای تو جهان در جهان
نور تو خاص و مه خورشید نیست ... هیچ کس از لطف تو نومید نیست
حکم تو چون ملک تو عالی ثبات ... ملک تو خالی ز حدود و جهات
ای کرم عام تو خاص همه ... لطف تو منشور خلاصی همه
باز رهان از من خاکی مرا ... قطع کن از جمله به پاکی مرا
در ره آزادگی ام چالاک ساز ... از همه الودگیم پاک ساز
از می توفیق مراهست کن ... زانکه تویی نیست کن و هست کن
سوی حریم سخنم راه ده ... خاطر صاف و دل آگاه ده
در رگ کشش بزم سخن کن مرا ... بیخبر از هستی من کن مرا
طوطی جان را بترنم در آر ... مرغ زبان را بتکلم در آر
کام دلم را مزهٔ شوق بخش ... چاشنی معرفت بالذوق بخش
چاشنی نظم مرا کن بلند ... تا همه گردند از آن بهره مند
بار خدایا ز رهی خادمی ... آمده ام سوی تو چون هاشمی

تا سخنم را بنخرم قبول | جلوه دهی از دم پاک رسول

نظم مرا فیض مسیحا دهی | در دل پاکان جهان جان دهی

انت کریمی بعطا العظیم | راه سخن یافته ام یا کریم

بر دل من باب سخن باز کن | طبع مرا آینه راز کن

تا سخنم پاک موحد شود | قابل نعت نبی الله شود

نعت اول در تقدم نور حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوه والملک التحیات بر جمیع حقایق ممکنات

چون الف از نقطه اول کشید | کلک ازل قامت احمد کشید

پیشتر از ابجد لوح تخت ازل | شد سبق عشق نباشش درست

علم حقایق همه در شان اوست | پیر خرد طفل دبستان اوست

آدم از و قبله ذرات شد | داز رقمش مظهر آیات شد

جزو کل مدرسه عقل کل | سر ورق سوره تلک الرسل

هادی دین شافع روز جزا | شاه رسل ختم همه انبیا

از چمن لطف درین بوستان | آمده از بهر دل دوستان

قامت او نخل گلستان روح | عارض او شمع بساط فتوح

نرگس او چشم چراغ همه | لاله او مرهم داغ همه

نور او اول بار پدید آمده | بار برش آخر کار آمده

گوهر پاکش ز کمال شرف | همچو درست و دگران چون صدف

بی صدف از بهر تفاخر بود | علت خالی ز صدف در بود

نور بسیط است که از اوج بخت | سایه او تافته بر فوق و تخت

بس که چو خورشید بسیط آمده | بر همه ذرات محیط آمده

سرخط سالک قدمی عین اوست | لوح زمین تخته نعلین اوست

خاک رهش سرمه اهل صفاست | گرد رهی اهل صفا توتیاست

هر که ز دا آب صفا آگهست | پی روی اصحاب رسول الله است

هاشمی از کثرت خود پاک شو | در قدم آل نبی پاک شو

بابو باشد که ازین رهگذر | مرد خدایی بکند یک نظر

بار خدایا بکمال رسول | گره لطفم بنمایی قبول

جذبه کنی از من ابتر مرا | پای سلوک دهی از سر مرا

سر بسر آبرده عالم دهی | راه بمعراج جهانم دهی

در نعت دویم در صفت معراج نبی علیه السلام و وصول بمعالی فنائی عبد است در لقای معبود و اتصال نقطه آخرین قوس معارج بر نقطه نخستین قوس مدارج و اتمام دایره وجود

ای قلم از عشق گشادی طلب — وازشب معراج سوادی طلب
ساز مرکب ز سوادی چنین — رشح مدد جو ز مدادی چنین
رشحهٔ فیض که بصد جست و جوی — لوح و قلم یافت از آبروی
جون ز سوادش بمرادی رسی — وازمددی زان بمرادی رسی
لوح بیاض از ورق عاج کن — نقل سواد شب معراج کن
طرفه شب نورفشان تیره رو — جون نفس صبح ازل دلفروز
غرهٔ او لایحهٔ نور ذات — طرهٔ او سرخط قدر و برات
داد نشان سورهٔ واللیل از و — نورفشان مجلس سرخیل از و
غالیه افشان جو گلستان نور — سلسله جنبان سر زلف حور
شبنم او عین زلال بهشت — نکهت او رشک شمال بهشت
صورت امید مصور ازو — دولت جاوید میسر ازو
فیض ازل قافله بر قافله — جذبهٔ حق سلسله بر سلسله
سنبلستان سپهر برین — سرزده جون سبزه بروی زمین
اهل فلک خاک نشین آمدند — مردم بالا بزمین آمدند
خواجهٔ کونین علیه السلام — بود دران شب بخشوع تمام
معتکف عالم دل گشته بود — در ره حق از همه بگذشته بود

بود دران حال که با صد ظفر — دولت بیدار درآمد ز در
طایر دنبال همایون جمال — مژده رسانندهٔ فرخنده فال
آنکه پی نفی شیاطین راه — شهپر او بود خط لا اله
پیک خدا حامل وحی دلیل — هدهد درگاه اخی جبرئیل
پیشکش آورد ز نزد خدای — طرفه براقی بشرف جون همای
گرم روی برق عنان آسمی — نرم روی نورفشان کوکبی
بال پر از نور الهی در و — خال و خط نامتناهی در و
در روش از برق هوا گرم تر — در پرش از باد صبا نرم تر
بود ز ران برق همایون سرشت — زین مرصع ز ادیم بهشت
داشت رکاب از مه نو آن براق — وازمه و خورشید بهم دو جناق
آمده از عالم بالا کمند — گشته بگرد کمرش زیر بند
حلقهٔ فتراک که زراندود بود — آینهٔ جهرهٔ مقصود بود
در جلوش گشته جو نصرت دوان — جذبهٔ توفیق عنان بر عنان
گفت که ای مظهر فضل و کمال — وعدهٔ قربت ز تو نوید وصال
نامهٔ الطاف عنایت رسید — مژدهٔ اقبال هدایت رسید
رو به رهی عالم توفیق کن — عزم سراپردهٔ تحقیق کن

خواجه بصد زمزمه از جای خاست ‌ ‌ دست گشاد و بسری پای خاست

پای در آورد برکاب براق ‌ ‌ جانب معراج نما اتفاق

همت او را همه اعراض کرد ‌ ‌ رو بسوی منزل فیاض کرد

گفت که ای رهبر هر صادقی ‌ ‌ راه نماینده هر عاشقی

ملتمس گوشه نشینان راز ‌ ‌ همنفس خلوتیان نیاز

بدرقه کعبه روان کمال ‌ ‌ راه بر قافله اهل حال

عشق تو سرمایه فکر همه ‌ ‌ نام تو پیرایه ذکر همه

شکر که توفیق تو شد یار من ‌ ‌ از تو بسوی تو طلب کار من

خواهش من حرف رضای تو باد ‌ ‌ هستی من محو بقای تو باد

بار خدایا تو ز تو بودی مرا ‌ ‌ جانب خود راه نمودی مرا

روزی من کن قدحی بزم خاص ‌ ‌ ساز مرا از هستی خود خلاص

هستی من نیست کن از نیستی ‌ ‌ بخش در آن نیستیم هستی

تا بتو از نور تو ناظر شوم ‌ ‌ از همه غایب بتو حاضر شوم

چون ز مناجات سبک دست شد ‌ ‌ نیستی یافت کز و هست شد

جایگه خویش بعالی سپرد ‌ ‌ راه سر پرده عالی سپرد

فرش قدم کرسی نعلین کرد ‌ ‌ رو بره کعبه کونین کرد

ملتمس گوشه

گرد بصد

گرد بصد کوکبه با در رکاب ‌ ‌ سوی حرم تافت عنان صواب

در نفس از ره وجد و حضور ‌ ‌ کرد بسوی مسجد اقصی عبور

کسوت جسم از تن جان بر کشید ‌ ‌ دامن همت ز جهان در کشید

غسل بر آورد بآب حیات ‌ ‌ پاک بر آمد ز مضیق جهات

جانب محراب ازل در نهاد ‌ ‌ از همه سو روی بیک سو نهاد

چون ز رهی مرتبه آن خاک پاک ‌ ‌ رخش برانگیخت از این آب و خاک

خاک شد از گریه غم غرق آب ‌ ‌ آب سراسیمه شد از اضطراب

خاک زد از غصه بدل چاکها ‌ ‌ آب ز غم کرد بسر خاکها

کعبه سیه پوشید ز ماتم سیاه ‌ ‌ بلکه چو شب شد همه عالم سیاه

از غم مونس بهزاران دریغ ‌ ‌ رو بحجر کرد چو الماس تیغ

اشک فشان چشمه زمزم گریست ‌ ‌ شبنم غم بر همه عالم گریست

خواجه بیک چشم زدن زان بقاع ‌ ‌ سوی فلک شد چو خطوط شعاع

از کره باد چو آتش گذشت ‌ ‌ وز کره نار چو گل خوش گذشت

دور فلک نوبت امید گشت ‌ ‌ دست بسنجیده خورشید گشت

پرده نشینان حریم عفاف ‌ ‌ آمده در چرخ ز شوق طواف

چرخ برافروخت ز کواکب چراغ — گشت فلک بر گهری شب چراغ
چشم کواکب بسواد امید — شد ز پی فرش رهی او سفید
عالم ارواح بصد کوکبه — گشت روان مرتبه بر مرتبه
عصمتیان حرم لامکان — خیل ملائک ز بساط یقین
یافته پر بر پر روح الامین — حلقه زده بر در هفت آسمان
فرقهٔ حوران بهزاران سرور — بر کف تعظیم طبقهای نور
اشرفی و زر همه آمیختند — چون مه و انجم برهش ریختند
نعل براقش که دم از نور زد — سکه بروی درم حور زد
بس که علم زد ز سمش برق نور — شد چو شفق صحن فلک غرق نور
گرد هوای که فلک بر زدخت — رفت بجائی که ملک پر بسوخت
فرش نظر کرد بتوفیق حق — دفتر افلاک ورق بر ورق
سیر عروجش بمقامی رسید — کز نظرش گشت جهان ناپدید
خواجه ازین گنبد فیروزه فرش — رفت بیک چشم زدن تا بعرش
چون قدمش تاج سر عرش گشت — عرش بزیر قدمش فرش گشت
هر که گشاید پر و بال جمال — بیضهٔ نه چرخ کشد زیر بال

هر که برآید چو خدنگ از کمان — بگذرد از نه فلک آسمان
رفت بجائی که قرب وفاق — ماند ز سیر قدمی او براق
طایر قدس از قدمش باز ماند — بال فرو هشت و ز پرواز ماند
عقل کل از سلسله تجرید شد — سالک معمورهٔ توحید شد
بر که خضر فر ز کار ریخت بال — لا احترقت من سبحات الجلال
تا بمقامی که ز اقلیم دل — بانگ برآرد بحر و بصل
دست زد و از سر جان درگذشت — زو شد و از دو جهان درگذشت
خواجه چو از همرهی خویش ماند — از سر اخلاص قدیمش ماند
قرب ازل دامن جانش گرفت — سابقهٔ عشق عنانش گرفت
ماه بمیخانهٔ توفیق یافت — باده ز پیمانهٔ تحقیق یافت
مست احد گشت و عدد را ندید — بیخودی دید که خود را ندید
کثرت او گشت بوحدت بدل — جوهر جان از دولی شد محل
دیده ز اوراق ازل بر گرفت — ابجد لوح ازل از سر گرفت
نقطه قلم بر خط خارج کشید — قوس معارج بمدارج کشید
عشق بر انداخت ز عارض نقاب — گشت عنان حسن ازل بیحجاب
کوکبه بر کوکبه جاه و جلال — مرتبه بر مرتبه حسن و جمال

نکته سربسته جهان بر جهان / سلسله در سلسله راز نهان

گوهر او جان شد و جان هوش گشت / هوش همه چشم شد و گوش گشت

منظر او آینه نور شد / آینه شان ناظر و منظور شد

چشم خدا بین بصفا باز کرد / دیده بدیدار خدا باز کرد

دید و شنید آنچه نیاید بحرف / قلزم توحید نگنجد بظرف

نکته که بی کام و زبان شد بیان / نیست باندازه کام و زبان

هرچه ازین دایره بیرون بود / بر نهج و وضع دگرگون شود

این خبر نیست که گفتن توان / آگهی نیست که سفتن توان

امر الهی چو بطاعت رسید / نوبت آنست بشفاعت رسید

طاعت او شد بشفاعت تمام / یافت ز حق حاجت خود و السلام

قابل آینه دیدار شد / حاصل گنجینه اسرار شد

چون طلبش بود بصدق درست / یافت ز درگاه خدا هرچه جست

یافت اشارت که ز ملک یقین / میل کند جانب مهد زمین

بهر همه گنج یقین آورد / وحی سماوی بزمین آورد

سینه او چون صدف راز گشت / بهره غواص یقین باز گشت

خواجه رسید از حرم لایزال / با حشم رفعت و جاه و جلال

سدنشینان همه برخاستند / قایمه عرش بیاراستند

بر سر عرش آمده ز بارگاه / گشت مباهی بعطای اله

چون قدم از عرش فروتر نهاد / ملک و ملک بر قدمش سر نهاد

مردم بالا علم افراختند / حله معراج علم ساختند

اوج نوزدان همایون شکار / جان بکف آورده زبهر نثار

جبل اولو العزم زبهر فتوح / خاسته از گرد رهش عطر روح

کرد ندا خازن خلد برین / از لغت جنت للمتقین

ریخته بر خاک رهش خیل حور / از قدح نور شرابا طهور

خواجه همی نور صفا می فشاند / از می شکرانه عطای فشاند

با همه اوراق فلک در نوشت / یک بیک از جمله مراتب گذشت

جانب این مرحله پرواز کرد / بر همه ابواب کرم باز کرد

آمده آورد بچندین اساس / نعمت جاوید برون از قیاس

نقد مقالات معانی همه / عقد کمالات نهانی همه

عرض خلایق سوی خالق رساند / بخشش خالق بخلایق رساند

صاحب اصحاب کفایت نمود / جانب احباب رعایت نمود

تیکه ها را بزمین پست کرد   روی زمین را چو کف دست کرد
داد صفا منظر ایام را   گرد بنا کشور اسلام را
سلسلهٔ کفر بتاراج برد   رایت اسلام بمعراج برد
یافت جهان نور صفایی دگر   عالم جان یافت هوای دگر
ای در صافی که ز راه شرف   آمده برتر از بن نه صدف
کاشف انوار معانی تویی   واقف اسرار نهانی تویی
هاشمی دلشده محتاج تست   سایل مفتوحهٔ معراج تست
گم مکن از روی نظر خویش را   لطف شما قسمت درویش را
تا ز عطایت بمقامی رسد   از پی توحید بجایی رسد

نعت شیخ در التماس آثار عنایت نبوی و اقتباس انوار هدایت مصطفی صلی الله علیه السلام

ای بیقین هادی دنیا و دین   انت من الله رسول امین
مظهر اسماء الهی تویی   حامل گنجینهٔ شاهی تویی
صبح ازل طلعت موزون تست   شام ابد گیسوی شبگون تست
یافت گل باغ جمالت کمال   ای گل رویت و بهشت جمال
گل ز تشریف تو شد حلقه بگوش   میرسد از خنده دهانش بگوش

ماه زند گرد رخت چرخ تاب   تا بس گرامی بکف از آفتاب
مهر ز نور تو فزود ز شفق   ماه کند مهر ترا زیر طبق
کرسی معراج ترا پایه ایست   ذات همایون ترا سایه ایست
کعبه مشرف که شدی جای تو   ای سر ما خاک کف پای تو
یا بزمین نور تر اشد مکان   گرد زمین چرخ زند آسمان
ای حرمت بزم نجات همه   خاک درت آب نجات همه
تشنه لبانیم درین بزمگاه   گمره و نشناخته جز از راه
عمر تلف کرده و حیران شده   از عمل خویش پشیمان شده
لطف نما ز رحیق سرور   بر لب ما ریز شراب طهور
هادی ما شو که فرو مانده ایم   زدی دل کزره ورو مانده ایم
بحر کنه موج زد از هر طرف   گوهر مقصود نیابد بکف
دهر پر از شبهه و تردید شد   علم و عمل آلت تقلید شد
صورت مصحف ز زبان برده اند   مصحف معنی ز میان برده اند
نور و صفا در مه و انجم نماند   مهر و وفا در دل مردم نماند
اهل ولایت ز جهان رفته اند   گوشه نشینان ز میان رفته اند
حادثه بر دهر دری بخت بست   عاقبت از روی زمین رخت بست

نقد صفا شد بکدورت بدل | ملک امان یافت بکلی خلل
مردم دانا زمیان گم شدند (ایتدیلر) | دیو پرستان همه مردم شدند (ادم اولدیلر)
طرفه که با این همه بی‌حاصلی | منکر عشق اند رهی غافلی
یا نبی الله بکش از رخ نقاب | زانکه جهان تیره شد از انقلاب
بارقه بخش ز نعل براق | دود برآور ز سواد نفاق
اهل غرض را ز مرض پاک کن | چاره این شت غرضناک کن
ساده کن از تفرقه ایام را | جلوه بده لشکر اسلام را
بدرقه خسته دلی چند شو | شافع جرم خجل چند شو
خاصه دعاگوی ره از خادمی | بنده بی علم و عمل هاشمی
تا ز عطای تو و لطف اله | پاک برآمد ز مضیق گناه

نعت چهارم در علو قدر و منزلت و استدعا استلام بوسی روضه مقدسه صلی الله علیه وسلم

ای صفت صبح رخت والضحی | موی تو واللیل اذا ما سجی
مبدا آثار صفات و سکون | نقطه قوسین ظهور و بطون
خاتم اسماء الهی تویی | ختم سخن علت غایی تویی
چرخ نبی ریخت گهر از درون (دوکدی) | تا که پاک تو آمد برون

گل که برافروخت ز روی تست | در عرق نازکی خوی تست
هر که بذکر تو تکلم کند (ایدر) | دانه تسبیح زانجم کند (ایدر)
فرش رهت شمسه طاق سپهر | جلوه گه اوج رواق سپهر
قدر ترا بس که بلندست جای | عالم بالاست ترا زیر پای
پیش تو در مرتبه روح الامین | آمده از عرش برین بر زمین
یک صدف از مهره مهر تو شرق | یکسره از نعل براق تو برق
پرده از گرد رهت کهکشان | داده از نعل براقت نشان
گرد رهی تست ز روی صواب | صیقل مرات مه و آفتاب
روز بساط انا افصح تراست | شور شماط انا املح تراست
چشمه خورشید بصد جست و جوی | یافته از خاک درت آبروی
کعبه اصحاب صفا کوی تست | قبله ارباب وفا روی تست
ای مدنی روضه مکی مقام | همچو گل از روضه بصحرا خرام
بحر صفای و سپهر کرم | چون شفق صبح برآور علم
جمله ذرات جهان ظهور | پرده خورشید جمال تو نور
بی تو بجانست دل بی‌قرار | آه و فغان از الم انتظار
روضه پاکت که بهشت صفات | خاکدرت سجده که انبیات

گرچه دوران روضهٔ عالی نیم | یکنفس از یاد تو خالی نیم

سوخت ز هجران تو جان حزین | مرحمتی یا نبی المرسلین

چارهٔ درد دل ریشم نمای | ره بسوی روضهٔ خویشم نمای

تا زهی مرتبه چون هاشمی | بر در آن روضه کنم خادمی

نعت پنجم در ثنا بزرگی آنحضرت علیه التحیت والثنا منبع حلم و مجمع صدق و صفا صلی الله علیه وسلم

ای صدف ذات تو عالی صفات | گوهر یکتای تو از بهر ذات

حسن تو سرمایهٔ نور همه | مظهر آثار ظهور همه

اصل معمار جهان اسم تست | جان جهانی و جهان جسم تست

حسن تو چون کرد بمعراج رو | یوسف مصری بزمین شد فرو

آینهٔ صورت رحمان توئی | آنکه چو آدی بنود آن توئی

لطف تو بحریست شفاعت شکوه | حلم تو صد بار گران تر ز کوه [عفو]

نخلی که خلق از ثمرت بهره ور | سنگ خورد نخل فشاند گهر

سنگ خطا از کف ارباب شک | آمده سیمای ترا چون محک

هر که بدندان تو در جنگ بود | در صدف از بدگهری سنگ بود

ای ز تو پیدا شده نام همه | نام تو طغرای کلام همه

نام خوشت ورد زبان منست | ذکر تو حرز دل و جان منست

گمرهم و هادی راهم توئی | رهبر من شو که پناهم توئی

یا نبی الله تو دارم امید | ورنه بخود نیست مرا اعتمید

چون دلم از گنه تو آمد بجوش | بر گنهم دامن عفوم بپوش

گر نکنی دفع خطاهای من | روز جزا وای من و وای من

هاشمی از فعل گنه خسته است | دل بکمال کرمت بسته است

در منقبت قطب مرکز دایرهٔ حقایق ازلی حضرت نور الدین نعمت الله

آنکه ز اسرار ازل عالم است | فطرت پاکش ز خلل سالم است

قطب جهان نقد نبی و علی | نایب حق مظهر اسم ولی

کان کرم منبع دریای حلم | گوهر او همچو صدف جای علم

مهبط الهام دل پاک اوست | شمع خود دیر تو ادراک اوست

شربت انعام تو بی مشتری | قابل قال الله و قال النبی

غوث یقین مرشد عالی سند | کاشف اسرار ازل تا ابد

هست نفی سه ما سواه | نغمهٔ او بیسه علم لا اله

غلغل ذکرش که صباح و مساست | کوکبهٔ نوبت فقر و فناست

میرسد از خرقه تاج و لوا — سلسله بر سلسله منصب طلعی
حمد لوایش ز نظام ثبات — سر علم سلسلهٔ کاینات
زینت ز ترکی دو جهان تاج او — تاج دران آمده محتاج او
خیمه بدرگاه الهی زده — شام سحر نوبت شاهی زده
ای چو نبی کرده بفقر افتخار — آمده در راه فنا استوار
نقطهٔ پرکار تو کل توئی — معتکف دایرهٔ کل توئی
مرتبهٔ لطف الهی تراست — رونق دیباچهٔ شاهی تراست
سلسلهٔ دین ز تو معمور باد — دیدهٔ حق بین ز تو پر نور باد
ملک دو کون بهر تاج از تو زینت یافت — شرح دران ملک رواج از تو یافت
انت من الحق دلیل المتین — شد ز تو روشن همه روی زمین
روضهٔ ما نیز که ترا مرقد است — خاک درش سرمهٔ هر مفرد است
هست درو باده هوای دگر — آب و گل اوست ز جائی دگر
طینت آن روضهٔ عنبر سرشت — هست ز معمورهٔ باغ بهشت
صحن سوادش چو رواق سپهر — مجمر او شمسهٔ طاق سپهد
ریخته شب تا بسحر خیل حور — بوی خوش خلد برین پر بخور

هست دران روضهٔ عالم پناه — مشعل قندیل ز خورشید ماه
خیل ملک معتکف آن مقام — زنده دلان خادم آنجا مدام
ای بتو وابسته کشاد همه — لطف تو مفتاح مراد همه
ما همه محتاج وصال تو ایم — واله و مشتاق جمال تو ایم
روی دل جمله بدرگاه تست — چشم امید همه در راه تست
میکند از ظلم جدائی ز حد — ای شه دین وقت مدد شد مدد
جز که از فتنهٔ آخر زمان — ملک امان یافت خلیل الامان
تا ولی الله ز روی اهتمام — آ نایب مهدی شو بیرون خرام
کار کج اهل خطا راست کن — در بدران را همه درخواست کن
بخشش کشادی بن دلخسته را — باز کن ای کار فرو بسته را
نقد عطا بر کف احباب نه — تاج صفا بر سر اصحاب نه
تا علم نقد مقدس بود — تا رقم طاق مقرنس بود
مرقد پاکی تو پر از نور باد — سلسلهٔ آل تو معمور باد

در ذکر خیر مفتاح اسرار الهی و مصباح انوار سعدی و سباهی حضرت ارشاد پناهی شیخ محمد راجی قدس الله سره العزیز

هرچه درین دیر فنا یافتند بولبر — از دم مردان خدا یافتند
هرکه دهد دست ارادت به پیر — بکذرد از چرخ مقوسش جو تیر
سیر عروجش بهوایی رسد دردی — کز روشش خویش بجایی رسد
در جله تا خم نشوی جون کمان — تیر توکی راست رود بر نشان
کر بکنی بیعت مردان قبول — دست بدستت طریق وصول
خاصه طریقی بصد ارتفاع — راست بود همجو خطوط شعاع
کیست که در سیر طریقی جنین — درکذرد از سر دنیا و دین
انک زکونین برون برده رخش — انک جو خورشید نور بخش
شیخ محمد سر مردان دین — کعبهٔ اقبال سواد یقین
خرقه سیه کرد جو زلف نکار — سوخته سرتا قدم از عشق یار
بس که ورد رفته با نوار ذات — غرق سیاهت جواب حیات
هرکه دلش دید بحق مستقیم — کفت انا الله تقلب سلیم
قبله دل شارع تلقین اوست — کعبهٔ جان روضهٔ مسکین اوست
کیست سیه پوش جمال ازل — ماتم خود داشته پیش از اجل
یافته از معرفت بندکی — بیشتر از مردن خود زندکی

نقد دل از هردو جهان برده است — کوی حقیقت زمیان برده است
بحر صفا صوفی صافی صفات — مرحله پیمای طریق نجات
حق بسوائی همه عالم زده — سلسله بر سلسله بر هم زده
دایره هردو جهان کرد طی — در حرم عالم جان برده پی
نام نشانش زنشان برتراست — هرجه توان کفت از ان برتر است
هاشمی از خیل اسیران اوست — خاکرهی ساده ضمیران اوست
بار خدایا بدمی کرم پیر — عذر خطا های مرا در بذیر
جاره کاری من افتاده کن — لوح مرا از خط من ساده کن
از دم پاکان صفتی ده مرا — جاشنی معرفتی ده مرا
کسوت فقری بمن غور بخش — در ره عشقیم علم نور بخش

دیباجه سخن در تحریر اوصاف اکابر قلم و بلاغت که ناظمان این طرز عالی سواد ند مزین بمدح دال عهد خلد الله ملکه دل لشکرستان سخن بی پرده و ثبات حسن پرورده باد

کلک خیالم جو علم بر کشد — بر خط کونین قلم در کشد
در نظر آرم بهزاران نیاز — از صدف دل کهرهای راز

بر در این مهد کهن پرده دار را — در کشم از روی سخن پرده را
باز کنم قفل طلسم سخن — عرض دهم جوهر قسم سخن
شرح کمالات نظامی کنم — پی روی خسرو و جامی کنم
نقش کنم بر ورقی زرنگار — وصف هنرمندی مردان کار
هم نفسان دم روح الامین — نکته سرایان سخن آفرین
خاصه حکیمی که بسحر حلال — بسته زبان همه اهل کمال
چهره گشای صور معنوی — مخترع خال و خط مثنوی
شیخ نظامی در دریای جود — گوهر شهوار محیط شهود
نکته سرایی که بنخل کلام — ملک سخن یافت ز نظمش نظام
ساخت طلسمی بهزاران خیال — سربسر از صنعت و صنعت و کمال
برده سبق کنگره اوجش عرش — شمسه خورشید در وکشته فرش
ماند درین طرفه سرای سپنج — از گهر بحر سخن پنج گنج
بر در آن مضطرب گنج خیز — ساخت ز الماس سخن تیغ تیز
گرد بس از کوکبه این بنا — بر همه اصحاب سخن این ندا
من که سراینده این نو کلم — در چمنی فصل مبین بلبلم
پیکری از عالم نو ریختم — شعبده تازه برانگیختم

مایه درویش و شاهی درو — مخزن اسرار الهی درو
تیغ ز الماس سخن ساختم — هر که بس آمد سرش انداختم
گشت چو آن مخزن درج تمام — کرد روان مخزن اسرار نام
ملکه سخن گشت مسلم برو — خواند ثنا جمله عالم درو
نامه او از خط جف القلم — چون ز پی ختم سخن شد علم
مهر زد از جانم تم الکتاب — بست بردی همه را راه جواب
لیک دری فیض ازل بسته نیست — هیچ دری بسته پیوسته نیست
بسته عهد ست گشاد کمند — بر گرهی بهر گشادیست بند
هست درین دایره تیز او — نوبت هر کار بوقتی گرو
چون ز قضا لایحه نو رسید — کوکبه نوبت خسرو رسید
خامه برآورد بفکر جواب — ماند قلم بر ورق آفتاب
بر سر دیباچه ضروری که داشت — این دو سه بیتی که نوشتم گماشت
فکرت من چون بفلک راه رسش — یافته ز گنجینه توفیق بخشش
فوج بفوج حشم ز معانی حشر — خوانده و ناخوانده درآمد ز در
هر نمطی را که برآراستم — بهتر از آن بود که میخواستم
کوکبه خسرویم شد بلند — غلغله در گور نظامی فکند

گرچه برو ختم سخن نقش بست — سکه من مهر زرش را شکست
جامه خسرو چو گهربار شد — نامه او مطلع انوار شد
کرد دران نامه تکلف بسی — گفت جوابی که چه گوید کسی
بزم سخن را سخن ساز کرد — بر همه کس راه سخن باز کرد
فهم رموزش نکند هر کسی — زانک معانی ست بسی در بسی
زنده اسرار حقایق همه — محض اشارات و دقایق همه
کعبه او در نظری خورده دان — میدهد از علم لدنی نشان
الحق درین مایده افکند شور — سر بسر از قوت طبع است زور
این می خاص از قدحی دیگر است — مستی او را فرحی دیگر است
هست درین بزمگه دلفروز — نوبت هر شاه دلی پنج روز
دور قدح شد طی و ساقی نماند — در خم دوران می باقی نماند
چون می خسرو بتمامی رسید — دور می عشق بجامی رسید
انکه قلم ابلق میدان اوست — گوی سخن در خم چوگان اوست
شمع همه پاره برستان عشق — گرمی هنگامه مستان عشق
دردره معنی زده ام پیر جام — از می باقی شده فانی تمام

زنده اسرار حقایق صفات — عمده اعیان دیار هرات
نادره دوره فضل و کمال — خلوتی انجمن اهل حال
من که و تقریر مقالات او — عاجزم از شرح کمالات او
لوح طلب کرد و قلم در گرفت — سلسله لوح و قلم در گرفت
الحق نظمش دم تجرید یافت — این دو سه بیتی است که تقریر یافت
ای کرمت چاره گری کارها — مرهم راحت نه که آزارها
اهل دل از نظم چو محفل نهند — باده را از قدح دل دهند
رشحی از ان باده بجامی رسان — رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاک است بزیر ار توش — جرعه از بزمگه خسروش
طایفه آنجا که نظامی نواست — برگذری طایفه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسر است — از کف درویش کلی در خور است
این نفس از همت دون نیست — وین هوس از طبع زبون نیست
ورنه از انجا که مرا مهای نیست — کی بودم رشته امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار — شاید ازجام سخن جرعه خوار
گفت جواب بلسان فصیح — روح فزا همچو بیان مسیح

نظم خوشش معنی دانی همه | بحر صفا و در صافی همه
فاتحهٔ لوح معانیست این | خمسه مخوان سبع مثانیست این
ختم سخن گشت بنامش درست | گفت جوابی همه شیرین و چست
ملک بیان زانفصاحت گرفت | خوان سخن را نملاحت گرفت
قلزم طبعش چو گهربار شد | نامهٔ او تحفة الاجرار شد
ملک بیانش بهزاران جریر | زد رقمی مشک بروی حریر
خاتمه بر نامه دوران کشید | ختم سخن بر سر عنوان کشید
لیک بود نقش سخن حرف کهن | بیش سخن بند ندارد سخن
گنج سخن تحفهٔ عالی بود | فیض الهی متوالی بود
زین سخن اصحاب یقین آگهند | کین همه صورت کلمات الله اند
نسبه بهر اسم بود حکمتی | خاصیتی سلطنتی نوبتی
گرد پس از دور سنین و شهور | نوبت اسم متکلم ظهور
بود دو قرن از کرم ذوالمنن | عشق بمن داد کلید سخن
با همه محتاجی و عجز و نیاز | ساختم از بسمله مفتاح راز
مدرج هر گنج که بشکافتم | چون کف آزاد تهی یافتم

بیشتر از زمرهٔ اهل نکر | مصطبهٔ گنج سخن بود بکر
چون دران مصطبه مفتوح شد | گنج معانی همه مشروح شد
آنچه توان گفت نظامی ربود | باقی آن خسرو جامی ربود
از گهر و گنج دران سرزمین | ماند همان جای تهی بر زمین
من بچنین خشک زمین کرده جای | بسته دل خویش بفضل خدای
کند ز جا جذبه عبرت مرا | برد بسر منزل حیرت مرا
داد مرا هاتف غیب آگهی | از دم خضر لب روح اللهی
کای شده در عالم تن جاگیر | بگذر ازین آب و گل و جاگیر
یک قدم از پایه خود برتر آی | بر سر سرپای نه و برسرای
رخت نفایش بجهان دگر | نکته سرا شو بزبانی دگر
چون بدلم گشت قرین این ندا | ساخت مس قلب مرا کیمیا
بحر ازل در دل من جوش زد | عشق برای خرد و هوش زد
رفت دل از عالم صورت برون | آمدم از جمله کدورت برون
یافتم از عالم معنی خبر | عالم صورت چو برفت از نظر
لوح من از وسوسه مشروح شد | چشم هیولائی من روح شد
خواستم از روح نظامی مدد | در نفس خسرو جامی مدد

چاشنی عشق بجامم زدند / قرعهٔ اقبال بنامم زدند
یافتم از غیب نشان سخن / نطق کشادم بزبان سخن
آنچه ورق ریخت ز لوح و قلم / عشق بلوح دل من زد رقم
فیض سخن بر دل من ریز کرد / خامهٔ من شعبده انگیز کرد
خامهٔ من نخل سخن آب داد / نامهٔ من برگ سخن تاب داد
طبع مهندس رقم آغاز کرد / پردهٔ رخسار سخن باز کرد
هر چه رقم یافت ز کلک خیال / هست یکایک همه از روی خاک
این سخن از مرتبهٔ دیگر است / در اثرش کوکبهٔ دیگر است
هیکل بازوی مسیحاست این / پنجه‌گشای ید بیضاست این
گفتهٔ من جز رقم غیب نیست / هر چه ز غیب است در او عیب نیست
جنس طلا را نتوان گفت مس / صاحب حسن چون کند انکار حسن
شیوهٔ مردان خدا لاف نیست / هیچ به از عالم انصاف نیست
من کیم از اهل وفا بیدلی / دل شدهٔ ابتر بیحاصلی
من که درین نامهٔ عالی اساس / باد خداوند جهان را سپاس
این رقم از خامهٔ تقدیر بود / این دم گرم از نفس پیر بود
حمد خدا را که چنین گلشنی / سبز شد از کلک نی چون منی

ای چمن از عالم جان آمده / تازه بهاری بجهان آمده
باد مبارک بشهنشاه عهد / آنک سبق برده ز قران بجهد
شاه حسن خسرو شیرین سخن / ابقاه الله تعالی حسن
صبح صفا مطلع موزون اوست / سایهٔ حق ذات همایون اوست
فطرت او مظهر دریای حلم / حضرت او مرجع اصحاب علم
هر چه باصحاب خرد مبهم است / رای صوابش بهمه ملهم است
تیر ظفر در دم زه گیر اوست / صرصر فتح از نفس تیر اوست
گلبنش از باد خزان کم مباد / سایهٔ او از سر ما کم مباد
دیدهٔ رخش هاشمی و برشگفت / این سه بیت از دم اخلاص گفت
ای جمال تو جهان غرق نور / چشم بد از روی نکوی تو دور
هست سپهر رخت مهر جمال / طبع تو در غایت لطف کمال
طبع خوش و جوهر ادراک تست / دال بود بر گهر پاک تو
ناظم آبادی عالم توئی / آنک مسیحاست درین دم توئی
بود جهان را از فلک صد خطر / جز تو شد بر سر دوران سپر
تیغ تو سر فتنهٔ لشکرکشان / گرز تو گردن شکن سرکشان

چرخ فلک گرد زمین تو باد — روی زمین زیر نگین تو باد
این سخن از نام خوشت ارجمند — شعر مرا گشت چو نامت بلند
شکر که در کوکبه عهد تو — یافت بنا این رقم از جهد تو
الحق رقم زد قلم سحر سنج — گنج تحسین تو داد از پنج گنج
داعیه آنست که بار دگر — خامه کند چاره کار دگر
ای کرمت باعث فیروزیم — شد ز تو صد برگ نوا روزیم
تا نظرت سوی من بیدل است — هر چه مرا بایست مرا حاصل است
بنده که پرورده احسان تست — از سر اخلاص ثنا خوان تست
تا بود از خاتم ایام نام — بر ورق رایحه صبح و شام
نام تو بر صفحه ایام باد — مهر ابد خاتم این نام باد

در تعریف فضیلت جوهر سخن که زبان حال بر لطافتش دلیل ساطع و حجت قاطع و بر کلام سبحانی که در کسوت درود سخن یافته بر نفس فضلش نص قاطع و برهان صادق

عشق چو آهنگ سخن ساز کرد — لوح و قلم زمزمه آغاز کرد
درج دهان را گهری تاب داد — تیغ زبان را ز سخن آب داد

هست سخن گوهر دریای کن — نیست درین نکته کسی را سخن
جنبش سخن گوهر بحر بسیط — چرخ زبان حال بحال از محیط
بحر حقایق چو شود جلوه گر — بهره زند از خاطر والا گهر
فیض نامتناهی سخن بود — گوهر دریای الهی بود
لوح و قلم گشته بهم یک زبان — با خرد آورد سخن در میان
شرح سخن را نه سزد سرسری — راست نیاید به سخن این سخن
اینت مجموعه شاهیست این — ترجمه وحی الهیست این
جنبش سخن فیض کمال ازل — معرفت آرای جمال ازل
طوطی جان در قفس آب و گل — گشته سخن گرده زمرات دل
گوش زبان درج دهان آسرا — گوش جهان درج بیار [illegible]
در خم این پرده سرای کهن — زمزمه بخت ورای سخن
حرف سخن حرز دل و جان ما — صورت او معنی عنوان ما
روز فصاحت محک آدمیست — شور ملاحت نمک آدمیست
ناطق صاحب بسرای مجاز — یافته از هم به سخن امتیاز
گر نبود فضل سخن در میان — دیو همان باشد آدم همان

فیض سخن نامتناهی بود

اهل فصاحت نه بتن زنده اند — چون نفس خود بسخن زنده اند
این سخن گوهر دریای غیب — طبع ترا سر زده در یا ز جیب
گر سخنت پاک ز موجبه بود — آن بکسی گوی که آگه بود
ردی سخن سوی سخن سنج بود — حرف خرد مایه این گنج بود
نقد روان نکته جایز بود — سنگ محک گوهر فایض بود
جیب تمییز گهر صاف تو — سنگ محک گوهر انصاف تو
بر سخن خویش مکن انکار حس — زانک طلا را نتوان گفت مس
در ره بی شبهه تردد مکن — نفی شناسندگی خود مکن
پاک شو از شبهه و وارسته باش — کو دل حاسد ز حسد خسته باش
گر سر موئی بکند مایلی — چون مژه در چشم خرد حایلی
خامه که در موی شکافی بود — باکی او از خط صافی بود
با همه چون صبح صفا پاک باش — علم و ادب ورز بانصاف باش
سوی خط موی شکافان حسین — چون قلم موی شکافان مبین
قفل حسد را ز نظر پاک کن — دیده خود را صدف راز کن
چشم جهان بین بگشا اندکی — از ره انصاف نظر کن یکی
صافی این بحر جواهر ببین — دیده باطن شو و ظاهر مبین

نفس

گنج سخن گوهر عالی بود — معجز انفاس مسیحا بود
این سخن از شرح و بیان برتری — وصف تو گفتن نتوان سرسری
هم نفس نفخه رحمان توئی — آنکه دم از روح زند آن توئی
از قلم سابقه پیش از سرشت — شد خط و خال تو سراسر نوشت
من که بجان مایل فکری توام — وجد کنان مایل ذکری توام
بر دل من ریز ز موج خیال — جوش برآور ز محیط خیال
از گهر انجم و دریای در — روی زمین چون فلک ساز پر
تا شمی دلشده گویای تست — مایل خال و خط زیبای تست
تا ز سخن معرکه را خرمیست — تا رمقی در بدن آدمیست
بزم حسن خرم و فرخنده باد — نام سخن دان چو سخن زنده باد

در ستایش ارباب سخن که قوم لطیف و طایفه مستغنی التعریف اند و سخن چنین است بلند پایه و بحریست پر گهر گرانمایه

جوهریان چون سخن از در کنند — گوش فلک را چو صدف پر کنند
خاک خود از دهر به بیزند پاک — گرد کنند از سر این مشت خاک
روح نمایند ز دهلیز گل — رخت کشایند بمعراج دل
طعنه به بحر در مکنون زنند — کوکبه بر چرخ صدف گون زنند

چهره کشایند فلک را ز جیب / مژده رسانند ملک را ز غیب

همچو قلم تیغ زبان برکشند / خامه بحرف دو جهان درکشند

مست نشوند از می نوش سخن / شعله برآرند ز جوشش سخن

آتش ایشان چو برآرد علم / دود برآرند ز لوح و قلم

قافیه سنجان که سخن پرورند / مست سخن از قدح دیگرند

خامهٔ ایشان ز دمی سرنوشت / هست ز نیشکر باغ بهشت

ای شده در قافیه سنجی علم / برخط بیهوده مفرسا قلم

بس که چو طوطی بسخن گنج یافت / از کهری طبع سخن سنج یافت

بر سر بازار سخن پروری / مرد شناسنده بود جوهری

هست سخن پیش سخندان سخن / زانکه بود جوهر انسان سخن

از فصحا چرب زبانی خوش است / شمع صفت نور فشانی خوش است

هر که دم از عالم ادراک زد / از دم پاکان نفس پاک زد

از حرمی دیده بدل نقل کن / نقل سخن از ورق عقل کن

هرچه بگویی همه سنجیده گوی / نکتهٔ مقبول و پسندیده گوی

صورت هر نکته که از کلک تست / زادهٔ طبعی تو بود ملک تست

خواجه که باج هنر خویش نیست / مایه او عاریتی بیش نیست

تا ز علایق نشوی منزوی / کشف نگردد سخن معنوی

پاک دهن باش که از فیض پاک / جوهر نظم تو شود فیض پاک

گوش بقول خرد و هوش دار / چشم منی بیند مرا گوش دار

لوح زبان را بفصاحت بشوی / هرچه نیرزد بشنیدن مگوی

تیره مکن خامه بخود کاملی / تا نکشی سر بسینه ناملی

تیغ زبان را بدهان باش دار / گوش رضا بر در انفاس دار

تا نشوی از سوت عرض پاک شو / برتر ازین مست عرض پاک شو

دست بزن بر سخنان بلند / تا برسد بر سر ساحل کمند

بادهٔ معنی ز نظامی طلب / چاشنی از خسرو جامی طلب

اهل سخن را بدعا یاد کن / روح دردان همه را شاد کن

در انتظام کلام نظم که صور حروف اصلیه ذات بر لوح آینه متکلمات دعالم صفات وقایع میکردد

پیش روان که سخن گفته اند / گوهر معنی بسخن سفته اند

فیض سخن لامعهٔ معنوی است / لمعه صدر سخن موسوی است

نقد سخن گوهر مکنون بود / خاصه که سنجیده و موزون بود

چون سخن آمد ز عدم در وجود / رفت روان لوح و قلم در سجود

جوهر جانها بهم آمیختند / تا گهری نقد بر انگیختند

شاهد نظم است معانی عیار / منتظم از طبع بدایع نگار

پرده جان زخمه که ساز او ست / صوت زبان پرده کش راز او ست

از صدف سینه گهر یافته / پرورشش از خون جگر یافته

عارض او مطلع صبح صفات / خال و خطش دوده شمع نکات

پرده صفا آینه جان ازو / طوطی جان گشته سخندان ازو

بهر سوادش قلم مشکبار / سفته بمژگان گهر آبدار

نظم روان آیت خوبی بود / خاصه که در غایت خوبی بود

ای شده مایل بسخن پروری / بی سخن روی مکن سرسری

چون بسوی نظم بسیجی عیان / رخش خود از هر دو جهان بر جهان

روی بجولانگه اطلاق کن / پشت برین دیر کهن طاق کن

جلوه بده طبع سخن پیشه را / ساده کن از تفرقه اندیشه را

لفظ خوش و نکته شیرین طلب / معنی پاکیزهٔ رنگین طلب

هر چه بگردد بعبارت ادا / ساز بایماء اشارت ادا

نغمه این زمزمه در پرده گوی / هر چه بگویی همه در پرده گوی

هاشمی این نامه که آراستی / نفع متاعی دگران کاستی

هر چه بباز از هنر نادر است / حاجت گفتن نبود ظاهر است

نقد سخن در نظری اهل فن / میکند از مرتبهٔ خود سخن

در تحریر نقش پر زمزمه مقامات پرده دل آهنگ نغمات شغف انگیز صورت عرفان از قانون نطق رحمه قول مرشد بلند آوازهٔ سمع در نمی آید

قالب انسان چو عیان ساختند / درج دل جوهر جان ساختند

حسن ازل پرده اعیان گشاد / رخت بقا در دل انسان نهاد

بار امانت که جهان بر نتافت / در سفتی عالم دل بار یافت

دایره نقطه اعظم دل است / برزخ احکام دو عالم دل است

دل که بود مظهر ذات صفات است / چیست در و جزو کل کاینات

شان دل از کون و مکان برتر است / ملک دل از عالم جان برتر است

نقطه پرگار الهی است دل / دایرهٔ نامتناهی است دل

امده دل مرکز دور بسیط / عرش بود نقطه دل را محیط

مهره تسبیح ید الله دل است / دایره مرکز خود مایل است

عرش خداوند جهان است دل / جلوه که عالم جانست دل

دل که جلا داده و قابل بود / ما بهمه کونین مقابل بود

دل که بود جلوه که پیر دوست ... راه مده بهر خدا غیر دوست
در دل پاک تو خدا از نشست ... غافلی از خویش خدا آگهست
دل که در و شور غم درد نیست ... از نمک عشق در و گرد نیست
دل که در و مایهٔ عصیان بود ... دل نبود بیضهٔ شیطان بود
دل که ز اسرار خدا غافل است ... دل نتوان گفت که مشت گل است
دل که بود نقد عیارش بها ... از نظر پیر شود کیمیا
گر زنی دست ارادت به پیر ... پیر شوی کس نشود دستگیر
ساده شود پاک ضمیری طلب ... ترک جوانان کن و پیری طلب
باز علایق نکشی در فراز ... در حرمی دل نشوی سرفراز
من که گرفتار دلم چون کنم ... از عمل خود خجلم چون کنم
عاشقم و عهد جنون منست ... دیدهٔ من تشنهٔ نجون منست
گرچه دلم گشته جوانان اسیر ... دست من و حلقهٔ فتراک پیر
باشمی از عشق جوانان بناز ... سر بنه پیر بنه از نیاز
ظاهر امرش تقصیر باش ... حاضر فیض نفسی پیر باش
تا ز دم صبح سعادت فروز ... پاک شود شام گناهت چو روز

روضهٔ اول در صفای رویت مرشد صافی صفات

در رسیدن مرید صادق از تیره شب آخره بصبح نجات

دوش که از روضهٔ پیر سپهر ... همچو خزان ریخت گل زرد مهر
سهر فرو رفت به پیر مغاک ... شد فلک از سایه نشینان خاک
برده از صفحه شمس سبق ... گشت علم رایت شام از شفق
بحر شفق موج زد از هر کنار ... شد فلک نیلوفری لاله زار
آهوی شب لاله چریدن گرفت ... رایحهٔ نافه وزیدن گرفت
دهر پر از غالیهٔ مشک شد ... خون شفق نافه صفت خشک شد
از اثری چشم بد این ریاض ... یافت زند جسم نجوم از بیاض
بهر گل چشم همه از روشنان ... گشته زمین سرمه کش آسمان
نافه گشایان شب از مشک چین ... غالیه سودند بروی زمین
از مه و انجم بهزاران نوید ... گشته فلک بر گل زرد سفید
بخیه کش چشم کواکب در در ... کسوت دوخت ببالای روز
از بس این پنجرهٔ نیلگون ... گرد بس پرده نشین سر برون
سبز لباسان ملایک ز اوج ... یافته بر در بر هم موج موج
بال ملک مروحهٔ خورشید ... گرد شیاطین ز هوا دور شد
چرخ مقوس بهوای رکوع ... گوی زمین سر سجود از خشوع

مو ملیح زمزمه در زمزمه / ذاکر تسبیح الهی همه
من بچنین شب زجهان مجاز / روی نهادم بحریم نیاز
بوی حقیقت بمشامم رسید / ذوق می عشق بجامم رسید
بس که مرا جام فنا مست کرد / نیستی در دم مرا هست کرد
غنچه صفت غرق بخون آمدم / همچو گل از خویش برون آمدم
پای زدم بر سر اسباب خویش / دست کشیدم ز گل و آب خویش
روی چو از عالم گل یافتم / ره بسر پرده دل یافتم
یافتم از عالم دل این ندا / کای شده در عالم گل مبتلا
هر چه نهی در ته محراب گل / روی بنه بر ره ارباب دل
کعبه نه این خانه آب و گل است / منزل حق کعبه جان و دل است
کعبه جان در حرمی دل طلب / قرب حق از مرشد کامل طلب
فرش حریم حرمی دل شدم / در طلب مرشد کامل شدم
رفت غبار گل و آب از میان / محو شد آثار مکان و زمان
ظلمت من شد متلاشی بنور / گشت مرا نسبت نزدیک و دور
شعشعه زد پرتو انوار غیب / پرده برافتاد ز دیدار غیب
پیر من از غیب تجلی نمود / صورت خویش از ره معنی نمود

چون ز رخش لمعه لاریب یافت / صبح شهادت ز دم غیب یافت
پیش دویدم بقدم گاه راز / بر قدمش بوسه زدم از نیاز
بر سر من دست ترحم نهاد / غنچه خندان بتبسم گشاد
گفت ای دلشده حال تو چیست / در چه مقامی و خیالی تو چیست
چند شوی صورت این لوح خاک / صورت دمساز ازین لوح پاک
پاکی او بستی این نفس شوخ / محو گل و آب شوی چون کلوخ
ترک هوا گوی و ز پستی برآی / یکدم هستی از پایه برآی [?]
تکیه برین عالم فانی مکن / باش سبکبار و گرامی بکن
تا بتوان جام فنا نوش کن / از همه لذات فراموش کن
نوبت از طبل همایون زدند / بر شه خواب شب چون زدند [?]
چیست فنا شیوه جان باختن / شمع صفت سوختن و ساختن
مرد بلا عاقبت اندیش نیست / در طلب عافیت خویش نیست
فیض کلامش بدلم جا گرفت / قطره من وسعت دریا گرفت
پیر چو گردند ز تلقین خموش / ناله مرغ سحر آمد بگوش
زاغ شب از خانه تغیر کرد / بال بهم بر زده شبگیر کرد
شد فلک از جدول صبح شهنا [?] / سرمه کش پرده شبستان خواب

بهر فروغ شفق صبحگاه   حلقه خفتان شد از سلح ماه
آتش گوگرد فلک برق زد   شعله باتشکده شرق زد
بانگ موذن ز مصلای خاک   رفت سوی سدره نشینان پاک
شعله خور کوکبه از سر گرفت   اطلس مشرق چو شفق در گرفت
بار سحر روی به پرداز ماند   بیضه صبح از اثرش باز ماند
دور افق پرده کافور زد   صبح دران پرده دم از نور زد
اهل عبادت همه برخواستند   سبحه و سجاده بیاراستند
هر که درین ره قدم تیز یافت   از دم پاکان سحرخیز یافت
ماشمی از دیده بشو خواب را   چشم بنه صبح جهان تاب را
غسل برآور ز سرشک نیاز   از سر اخلاص برآور نماز
روی طلب بر در الله کن   دست امید از همه کوتاه کن
تا نکشی خط بسواد امید   لوح تو چون صبح نگردد سفید

روضه دویم در طلوع طلعت آفتاب ضمیر روشنائی یافتن مرید از ظلمت هوا بنور تربیت پیر

صبح که بشکفت گل آفتاب   چار شکست از مژه در چشم خواب
انجم این گلشن مینا گهر   ریخت چو شبنم ز گلی نیلوفر

باد صبا سوی گلستان وزید   نفخه گل بر چمن جان وزید
مرغ چمن زمزمه آغاز کرد   غنچه نقاب از رخ گل باز کرد
نرگس مخمور قدح برگرفت   لاله بهوای قدح سر گرفت
گل ز شکرخنده تکلم نمود   غنچه فرو خورد و تبسم نمود
نخل گل از برگ تازه گشته شد   سبزه سیراب عجب تازه شد
فاتحه شد باطن ذکر دوام   سرو سهی کرد بطاعت قیام
شد ز بی غلغله تسبیح آب   مهره تسبیح صفا ز حباب
از دم صبح و نفس نوبهار   لوح فشان شد چمن روزگار
خاطر من جانب سوسن کشید   دل بهوای گل گلشن کشید
سوی گلستان گذر انداختم   بر گل و ریحان نظر انداختم
جلوه گهی در نظرم شد عیان   خرم و سرسبزه چو باغ جنان
سبزه او از خم پیچ شمال   آمده در جلوه چو موج زلال
سنبل پرتاب شکن بر شکن   غنچه سیراب دهن بر دهن
گل ز می جلوه بدامن کشید   کبک برقص آمده از صوت زاغ
سرو روان بر سر گردن کشید   بید موله شده رقاص باغ

نخل شکوفه زده بر سر پای / کرده بگل خنده و دندان نمای

غنچه نهان داشته در پرده راز / گل دهن از پرده دری کرده باز

سرو گلستان بهوا سر زده / بر سر او مرغ هوا پر زده

سنبل و گل برده بهم مو بمو / گفته ز زلف و خط هم مو بمو

تازه عذاران اساس ربیع / گشته فرین بلباس بدیع

من بچنین روضه عالی شرف / همچو صبا سر زده بر طرف

محو تماشای ریاحین شدم / شیفته سنبل نسرین شدم

در دل افتاد که عشق از چه خاست / کوکبه جلوه حسن از کجاست

نغمه بلبل ز که آهنگ یافت / شاخ گل از صنع که این رنگ یافت

خورده که در پا غنچه خندان نهاد / جلوه که در سرو خرامان نهاد

الحیات این حرکت از که یافت / چشمه جان آب حیات از که یافت

زخمه خار از که قلم شد چنین / عجز روش قطب ثبات از که یافت

نسخه گل از چه رقم شد چنین / باغ وجود آب حیات از که یافت

فاخته در دایره طوق کیست / ناله او این همه از شوق کیست

غنچه بنگر که دهان شد همه / گل بثنای که زبان شد همه

عقل

عقل سراسیمه و حیران بماند / مدرک مغلوب هراسان نماند

بس که ز اندیشه ملالم گرفت / خواب گریبان خیالم گرفت

رفت ز دل حیرت و بیم قیاس / روح را آمد ز مضیق حواس

از نظرم حرف دوئی طاق گشت / فرعه تقیید بالحاق گشت

هر نفس از عالم هستی غنیمت / عالم اطلاق عجب عالمیت

چون ز دوئی منظر من ساده شد / آینه ام صاف جلا داده شد

پیر من از مطلع صبح حضور / گرد چو خورشید درخشان ظهور

موج کمالش ز دلم جوش زد / نقش دلم بر محک هوش زد

چون ز رمی پیر خبر یافتم / از قدمش جان دگر یافتم

گرم نمودم بسلامش قیام / قال جوابی و علیک السلام

چون بجوابم لب شیرین گشاد / درج شفا بخش تلقین نهاد

گفت که این گشته چون صدف / چند کنی گوهر هستی تلف

قافله بگذشت تو غافل هنوز / بار تو در اول منزل هنوز

ای شده بی سلسله با بیت خویش / چند کشی بر سر از دست خویش

قید رهی خویش مشو پرده دار / پرده برافکن که توئی پرده دار

همچو گل از پرده صورت برای / غنچه مباش و رگ دوریت برآی

تهی

ای دو جهان یکدم از اسیر تو / نیست بغیر از تو کسی غیر تو
غیر ترا جنبش سیر تو نیست / غیر تو بی غیر تو غیری تو نیست
دامن قید از پی رخش مکش / روی متاب از زه و بابس مکش
تا بری از همه پیوند ها / نگسلد از جان تو این بندها
جستن تو کش از رقمی بیش و کم / در گذر از مرتبه مدح و ذم
عیب مکن رخنه جیب کسی / ذیل هنر پوشش بعیب کسی
جامه ده آنرا که درد جیب تو / وصف کسی کن که کند عیب تو
هر که نهد پیش تو زهر ممات / در قدمش ریز تو آب حیات
هر که چو گل خون آرد بجوش / خورده او را تو بدامن بپوش
اهل دلان خون جگر خورده اند / تا بغم عشق بسر برده اند
غنچه گشایش ز دل تنگ یافت / دل ز خراش جگر این رنگ یافت
هر که درین سلسله فانی نشد / کاشف اسرار نهانی نشد
چون ز دم پیر شدم سرفراز / عرض نمودم بزبان نیاز
کای دل و جان را بتو پیوستگی / نیست مرا غیر تو دلبستگی
تا بهوای تو سر افراشتم / دل ز هوا همه برداشتم
ای گهر مخزن گنج خدای / پرتو مهرت بخدا رهنمای

تو

گشت چو شب روز من از دود آه / صبح من از شام که شد سیاه
در شب غم کوکب راهم توئی / روشنی روز سیاهم توئی
شام مرا شمع شب افروز بخش / صبح مرا کوکب روز بخش
گفت که ای هاشمی تیره روز / همچو شفق ظلمت خود را بسوز
تا ز دمی صبح شوی همچو مهر / مجمره افروز بساط سپهر
شام غمت روز شود عاقبت / روز تو فیروز شود عاقبت
هر که درین ره بصفائی رسید / از مدد پیر بجائی رسید

روضه سوم در تأثیر تربیت پیر رهنما و آگاه شدن از حال امروز بحقیقت فردا

چاشت که خور آفاق مشعله شد / شمه طاعت که اشراق شد
گشت جهان مظهر نور دگر / عالم جان یافت ظهور دگر
ذره که از سایه شدی در حجاب / رفت بهمسایگی آفتاب
آینه مهر ز درج فلک / قبله نما گشت بملک و ملک
شد همه ذرات بساط وجود / از سر تسلیم و رضا در سجود
باد بباغ از پی گلگشت رفت / آب روان سوی در و دشت رفت
مرغ چمن صورت دمساز کرد / کبک دری قهقهه آغاز کرد

باز هوا کرد با بدال صید
فاخته بگرفت ز چنگال صید

بوم بویرانه نهان شد ز باغ
تا نشود باز لگدکوب زاغ

جل بهوا رفت فغان در فغان
شد [illegible] بر او یک زمان

دشت دراز لاله و گل تازه شد
فیض هوا بیحد و اندازه شد

گل ز لب غنچه نفس گوش کرد
لاله سیراب قدح نوش کرد

اهل تنعم همه برخاستند
سلسله عیش بیاراستند

مطرب خوش لهجه نوا بر کشید
ساقی گل جام صفا در کشید

شیخ سوی صومعه احرام بست
رند خرابات بوحدت نشست

مست جنون راه تماشا گرفت
جیب گل و دامن صحرا گرفت

روز خوش و هر کس بازار خویش
من بچنین روز گرفتار خویش

بوالهوسان برحذر از سوز من
همنفسان بیخبر از روز من

نه سر و برگ گل رعنا مرا
نی هوس لاله و صحرا مرا

سوخته لاله غداران منم
بلبل خوشخوان هزاران منم

بیش بر افروخت چراغ مرا
ساخت علم آتش داغ مرا

سوز من زار بلاکش مپرس
دود دلم بین و ز آتش مپرس

ساخت مرا عشق جوانان اسیر
وای بمن گر بنبرم راه پیر

عشق بر آورد ز جانم خروش
گفت ای عاشق بیدل خموش

عشق جوانان جهان پیر ماست
خجلت ما جمله ز تقصیر ماست

چون سخن عشق بلوح ضمیر
شد رقم و ختم سخن شد به پیر

شوق دگر در دل من راه کرد
روی مرا جانب درگاه کرد

بیخبر از دینی و عقبی شدم
در طلب مرشد معنی شدم

همرهم عشق بمن یار شد
رهبر توفیق مددکار شد

خط بسواد سر و سودا زدم
سر به بیابان تمنا زدم

بادیه در نظرم شد عیان
بیحد و اندازه جهان در جهان

تیغ بلا خار مغیلان او
موج فنا ریگ بیابان او

عرصه او بادیه روز نشور
دامن او روز گریبان حشر

طول بیاضش ز نهایت برون
عرض سوادش ز نهایت برون

دشت وسیع چو بساط ابد
مرحله بر مرحله دام و دد

کوه بلا سنگ ملالت درو
گم شده صحرای قیامت درو

من بچنین وادی عالی سواد
بادیه پیما شده چون گردباد

که بغبار آمده از درد خویش
گاه گریزان شده از گرد خویش

من چه کسم غرق گنه ابتری
هیچ کسی از همه کس کمتری

در ده غم عشق بجان کفته
خاک رهی ترک جهان کفته

شوی ببیابان فنا سر زده
سر ز کریبان فنا سر زده

بس که بره کرم جون دری
نی سرم بود خبری ز پای

کوی صفت پای ز سر ساختم
پای زدم بر سر و سر ساختم

بردم ازین عرصه مرد آزمای
کوی سر خویش بجوکان پای

رفتم ازان بادیه اخر برون
آمدم عالم ظاهر برون

سالک صحرای معانی شدم
از همه بکذشتم و فانی شدم

تا سفری من بمقامی رسید
کز همه سو شد همه جا نا پدید

نقش دو بینی و دوی دور شد
پیش پس و من همکی نور شد

چون نظرم ساده شد از هر نمود
در نظرم عالم دیکر نمود

روضه او سجده که فانیان
ساده شد اوضاع زمان و مکان

کشته یکی اول و آخر درو
ظاهر و باطن همه حاضر درو

دور ابد آمده عین ازل
کشته جلا جوهر جان از محل

جمله ذرات بصد جست و جوی
کرد سوی مبدا فیاض روی

طایفه بر طایفه اهل کمال
دایره بر دایره ارباب حال

کرم روانی که مسجادم اند
تا بخدا پیر مرید همه اند

روی

دست یقین داده بهم سر بسر
یافته تلقین ره از یکدکر

سلک ره رسید این شرف
بسته جو تسبیح دران حلقه صف

چرخ زنان بهر طواف حرم
در پی هم رفته قدم بر قدم

من ز پی جمله بفضل اله
پای ز سر ساخته چون کرد راه

بر صف آخر بنمودم عبور
تا بهزاران طلب از زاد دور

آخر صف پیر من استاد بود
دست تعالی قدمی داده بود

چون رخش چشم دلم باز شد
باطن من اینه راز شد

پیش نهادم بکف پای پیر
کشت مرا از سر نو دستکیر

کفت که ای مرد بشو از خویش
چند توان بود کرفتار خویش

قافله عمر بس و پیش نیست
وا ز تو بمنزل قدمی بیش نیست

دامن همت ز جهان بر فشاند
دست فنا از سر جان بر فشاند

چیست جهان جلوه کهی غافلان
مایه مشغولی بیحاصلان

کار جهان غیر غم و هیچ نیست
عاقبت کار جهان هیچ نیست

جهان

حاصل و محصول جهان غافلیست
اول و آخر همه بیحاصلیست

مرد رهی عاقبت اندیش باش
در طلب عاقبت خویش باش

تا بتوان قوت مکن وقت کار
فرصت امروز غنیمت شمار

وعده امروز بفردا مکن | نقد مده نسیه تمنا مکن
فرض کن امروز که فردا رسید | رفت بتعجیل خودی تا رسید
در ره عشق از سر سودا مترس | زود شو امروز ز فردا مترس
ای ز زمین مانده چو خاک از غبار | همچو گل طینت خود سر برار
دل ز غبار دو جهان فرد کن | خاک شو از راه خود دور گرد کن
تا نشوی خاک رهی اهل درد | کی بفلک اوج کنی همچو گرد
اوج نماینده پستی بود | نیستی آینه هستی بود
همچو خرش بار کشی دل مباش | بلبل دل بسته محل مباش
پیر چو این موعظه آغاز کرد | خاطر محزون مرا شاد کرد
یافتم از صیقل ارشاد پیر | سینه صافی دل تلقین پذیر
تا شنو احیای دمی پیر کن | نغمه این زمزمه تحریر کن
قصه توحید روایت نمای | موعظه عشق حکایت نمای
تا شود این نامه ز بهر مدد | راست روان ره دین را سند
باید شادی دعا اینت و بس | دولت جاوید همین است بس

موعظه خمس در صفت ذات بحسب ظهور تعین اول که اشارت است از انتخاب تجلیات عالم شهود اجمالی وار نفس

اجسام که عبارت است از سلسله ما خیابات عالم شهود و تفصیل و انتظام آدم علیه السلام که نظر اعظم است

در دم اول که خدا بود و بس | کوکبه ملک بقا بود و بس
سلسله عالم ظاهر نبود | جلوه ذرات بظاهر نبود
بود بهم بحر جلال و جمال | موج زنان لم یزل و لایزال
هستی موهوم نمودی نداشت | بلکه عدم نیز وجودی نداشت
صبح بقا در تتق ذات بود | شام عدم پرده ذرات بود
حسن ازل آینه در جیب داشت | صورت اعیان همه در غیب داشت
بیخبر از عالم امکان هنوز | بی اثر از جنبش اعیان هنوز
بود جهان غرق سراب عدم | دیده جان بود بخواب عدم
عشق بخود ناظر و منظور بود | منظر غیر از نظرش دور بود
شد صور علمیه از بهر ذات | مرتبه بنمای شیون و صفات
عشق برافراشت لوای ظهور | شعشعه زد مشعل الله نور
گشت از آن بادیه بی نشان | عالم انوار مجرد عیان
سر بسر اسرار حقایق همه | پاک مجرد ز علایق همه
قدس نژادان معانی گهر | جمله مقدس ز نقوش و صور

پرده نشینان حریم بقا / وحدتیان حرم کبریا
ساده ضمیران بساط شهود / ساده مطلق ز جمیع نمود
نفس که سر جلوه گری ساختند / رایت لطفها برافراختند
شاهد جان پرده ز رخ برگرفت / جلوه دیدار خود از سر گرفت
روشنی صبح بقا زد علم / تیرگی شام عدم شد عدم
پرتو اول که تجلی نمود / عقل کل از عالم علوی نمود
نفس کل از عقل کل آمد پدید / مایه صورت بهیولا رسید
صورت معنی بهم آمیختند / شد علم از قصر عدم [illegible]
عالم اجسام برانگیختند / نور ازل پنجه زد از ساق عرش
لوح و قلم بر سر کرسی نهاد / دست قضا درج بدایع گشاد
کاتب قدرت رقم آغاز کرد / پرده ز ابواب قدم باز کرد
خواند ورق دفتر اجمال را / کرد مفصل همه احوال را
آنچه بتقویم فلک چرخ کرد / از همه در هفت ورق درج کرد
بر صفحات فلک از سیم ناب / کرد روان جدول رمح شهاب
صفحه شمسی بطلا زد رقم / بر قمری ماند ز شمسی قلم
داد بطاعات دو قانون نظام / سال و مه و روز شب و صبح و شام

کردبیان

کرد بیان نور حدوث و قدم / از مه و خور علم پر علم
عالم ملک و ملک آراستند / دایره نه فلک آراستند
کشته ملک قافله بر قافله / حامل جزو و کل هر سلسله
صانع پاکی که بیک امر کن / زد رقم صورت نو و کهن
کسوت افلاک بسیماب زد / نقش زمین را همه بر آب زد
حکمت او وضع بدایع نمود / صورت ارکان و طبایع نمود
چشم عناصر بجهان چار کرد / حسن موالید نمودار کرد
آدم کل در دل عالم نهاد / عالم دل در گل آدم نهاد
در دل آدم ز ره معرفت / کرد تجلی بهزاران صفت
هر صفتی مظهر چندین کمال / جمله ز آثار جلال و جمال
هر چه درین دایره اعظم است / زنده ان جمله بنی آدم است
در وسعت دایره محرمی / دیده درین نیست بجز آدمی
ای دهنت نقطه کلک خیال / خال خطت آیت حسن کمال جمال
مطلع انوار تجلی توئی / آینه صورت و معنی توئی
صورت زیبای تو مرات ذات / نقش تو از اصل صور کاینات

قبله ذرات جهان روی تست — روی همه کعبه روان سوی تست
کوکبه طور لطافت تراست — مرتبه دور خلافت تراست
مزرعه سبز فلک زرع تست — اصل توئی ملک و ملک فرع تست
غیر ترا نیست درین پرده سیر — غیر اگر هست توئی ورنه خیر
کون و مکان تابع میل تواند — انجم و افلاک طفیلی تواند
حیف که با این همه روشن دلی — نیستی آگه که ز خود غافلی حیف
گر بگشائی نظری خویش را — بازشناسی گهری خویش را
دیده درس مرتبه با بینش باش — صیرفی جوهر انفاس باش
از دل خود نقش دوئی دور کن — صورت مائی و توئی دور کن
داد و مکن ساز دو منزل یکی — زانک بود یار یکی دل یکی
گر گذری از خود و در دل رسی — پیشتر از خویشتن بمنزل رسی
در دل اگر غیر خدا یافت راه — نفی خواطر مکن از لا اله
دل که ز اثبات خدا آگه است — دایره نقطه الا الله است
ای شده مرات ظهور و بطون — نیست برون از تو درون و برون
صاف کن از خود چو صدف سینه را — ساز تهی از همه آینه را

[illegible]
[illegible]
[illegible]

زانک ز محراب ازل روی تست — با همه چون قبله نما روی بتست
گر بسوی مرکز خود ره کنی — قطع کن این دایره سیر خود
آینه دار حرم دل شوی — با رخ محبوب مقابل شوی

حکایت بدیع الجمال شیشه گری که از نور خوبی جهت مشاهده حسن جمال خویش از اینها عینک جهلی میناخانه بنا نمود و قدر هر آینه تماشای انوار جمال خود فرمود

بود بتی شیشه گری در حلب — نازک و شیرین دهن نوش لب
بس که رخش بود بوجه کمال — نام خوشش بود بدیع الجمال
عارض او قبله عشاق بود — ابروی او چون مه نو طاق بود
مهر و مه از رشک جمالش خجل — انجبات از لب او منفعل
ابروی آن مه ز فروغ جمال — لم یذل الاک دقیق الهلال
بود ز خورشید نکوتر بسی — داشت جمالی که نگوید کسی
بس که نظر داشت با رای خویش — خواست بصد دیده تماشای خویش
ساخت یکی قصر بدایع نگار — برد در و جمله صنایع نگار
بهر در و نقش هزاران اساس — آینها ساخت برون از قیاس
سر بسر از عینک مینا همه — چون مه و خورشید مجلا همه

هریک از آن شیشهٔ رنگی دگر / طینت هر شیشه ز سنگی دگر
جمله چو آیینه جنس منیر / صاف و مجمل داده صورت پذیر
ساخت بنای که گذشت از فلک / چون حرم دیده بر از مردمک
گشت چو آن منظر صافی تمام / گرد بود و بهر تماشا خرام
پردهٔ وحدت ز لقا برگرفت / صحبت آینه دلان درگرفت
عکس رخش تافت بهر عینکی / نور دگر شعله زد از هر یکی
یافت صفات خط و خالی که داشت / دیده بتفصیل جمالی که داشت
اسمی ازین منظر مینا مثال / نیست بجز جلوه گهی یک جمال
با همه چون عینک این منظرم / زنده صفت کرد جهان برترم
تافته بر آینهٔ ممکنات / عکس الهی بجمیع الصفات
داده بصد نور و صفا روی دوست / از همه رویان همه کس رو بدوست
طرفه که در آینه هر نمود / عکس رخش جلوه دیگر نمود
بر همه ذرات جهان عکس یار / جلوه نفرمود بیک ان دو بار
شان جمالی که الهی بود / جلوه او نامتناهی بود
بر در و دیوار بنائی وجود / این همه آینه که صورت نمود
نیست یکی غیر یکی جلوه گر / شد متعدد ز مرایا ان صور

هست مرایا بصور مختلف / هریک ازو بر صفتی متصف
کون و مکان نسخهٔ آیات اوست / جمله جهان آینهٔ ذات اوست
آه که آیینهٔ ما تیره است / چشم خطا دیدهٔ ما خیره است
کز نجاش ز خطاهای ما / دیده ما وا نشود وای ما

در عظ و بیم در وفور برکات پیشه دهقانی که بحکم الدنیا مزرعة الاخرة سرمایه محصول دوجهانیست

دست قضا چون گل عالم سرشت / در دل عالم گل آدم سرشت
بر گل آدم ز سحاب کرم / تا بچهل روز فرو ریخت نم
چاشنی عشق بر آن گل زدند / نقد روان بر محک دل زدند
گلهٔ جان شد بجسد متصل / غنچهٔ دل سر زده زان آب و گل
از طرف صبح هدایت دمید / واز طرف باد عنایت وزید
غنچه بکام دل بلبل شکفت / نخل ببار آمده و گل گل شکفت
سبز شد از مایهٔ آن کارکشت / آدم و حوا بزمین بهشت
دانهٔ گندم چو بآدم رسید / توشه بخلق همه عالم رسید
پیشهٔ دهقانی ازین رهگذر / در همه عالم بثمر شد ثمر
الک در و نعمت روحانی است / مایدهٔ مزرعه دهقانی است

هست درین مزرعه جان فزا خاک سیه را صفت کیمیا
دانه برافشان که ثمر میشود گر همه خاکست که زر می شود
در دل گل تخم توکل فشان تا شود از ابر کرم گل فشان
ابر چو بارد بزمین از فلک ثمره هر قطره بود یک ملک
رشحه هر قطره ز فیض عمیم در دل هر دانه بود مستقیم
یاد کند رفع بخار زمین تا برسد نقد عیار زمین
دانه چو از نطفه ابر بهار در رحم خاک شود مایه دار
اب و هوا خوش حرکاتی کند پرورشش روح نباتی کنند
بعد عروج سمر خاک و آب جذبه بحد رسد از افتاب
طبع موالید ملایم شود نامیه را سلسله قایم شود
چون شود از کان طبایع بسیط طبع سمر بر همه گردد محیط
طفل گیاه از روش اعتدال در شکمی دانه بزیرد کمال
دانه تسبیح گشاید دهان سبزه تهلیل برآرد زبان
سبز چو از دانه مجرد شود دانه ان رشته یکی صد شود
خوشه باقبال دامان کشید از سر شکرانه زبان بر کشید
خوشه که سر رشته فیروزیست سر علم سلسله روزیست

دانه چو در خوشه رحمت سرشت پر شود از شیره باغ بهشت
مزرعه خیر تو ظهور آورده رزق تو سوی تو عبور آورد
مور و ملخ از تو تمتع برنده دانه شکر تو بجان پرورند
مزرعه جود تست بی قیاس باد بهر دانه هزاران سپاس
انچه نباشکر و عید آمده ان غذا با لشدید آمده
روز تو اوقات حکایت مکن شکر بجا رشکایت بکن
هر چه رسد شاکر و خورشید باش بنده فرمان خداوند باش
هر کم و بیشی که خدا جلوه داد بکسر مو کم نشود یا زیاد
هر چه درین پرده نهفته اند مصلحت کار دران دیده اند
ما چه شناسیم درین پرده چیست نیک و بدی کرده ما کرد چیست
به که نباشی ز سر اعتبار شیوه تسلیم و رضا اختیار
ای چو تو طالب به ثمر درخوری میوه برافشان که ز خود برخوری
تخم کرم دانه کشت عطاست کشت عطا توشه راه بقاست
کاشتن تخم سخا درد کن خرمن خود روز جزا گرد کن
تخم نکویی بجهان کاشتند بیش بران که جهان داشتند
خیر و سخا تخم سلامت بود توشه صحرای قیامت بود

مزرعهٔ آخرتست این بکره | دانه صفت با همه خو در آی
هرچه بکاری زخطا و صواب | هست به بالای تو جو جو حساب
نیکن و تخم نکویی بکار | تا نشوی وقت درودن شرمسار

حکایت بولهوس که از خلق نهان جو میکاشت و بروز از سودای خام گندم

بود سطری زمقیمان عور | عادی و نوخاسته تازه رو
در صفت بیل وری فرد بود | یکتنه هم بار وی ده مرد بود
بیل زمین کن چو علم ساختی | فرش زمین بر فلک انداختی
عازم آن شد که زراعت کنند | قوت خود خوان قناعت کنند
ساخت مهیا زره اختصاص | قطعهٔ زمین ز زمینهای خاص
بر سر آن قطعهٔ زمین بیل کشید | خواست که جو کارد و گندم شود
جو بجوی از چه جدول کشید | مایه صد گونه تنعم شود
تخم جو از خواجه ده وام کرد | تخت خیال و طمع خام کرد
خورد جو شد از مزرعه انجم نهان | روز شد از دیده مردم نهان
ریخت قضا بر فلک سبز بوم | از ثمری سنبله تخم نجوم
خام طمع نیم شب از جای خاست | چشم گشاد و بسر پای خواست
دید که اعیان سر خفته اند | دیده بزیر مژه بنهفته اند

از همه پنهان بهزاران عجب | رفت بنقب جانب آن خاک و آب
تخم جو انباشت بزیر مغاک | تا بدمد گندم از آن آب و خاک
روز که شد گفت بمردم همه | کشته شد این مزرعه گندم همه
پرورش کاشته خویش کرد | تربیت از هرچه توان بیش کرد
یافت جو در خاک بامر اله | پرورش از روح نباتی گیاه
سبز قضا را ز میان سر کشید | خوشه چون تیغ زبان بر کشید
فطرت اصلی ز گهر کم نشد | خوشه جو جو شده گندم نشد
گر نشد فطرت اشیا باصل | جمله یک نوع بود جنس و فصل
گر همه سنگی در گوهر شدی | گوهر خر مهره برابر شدی
هیمه و صندل به بهای خود اند | جمله بد و نیک بجای خود اند
هر گهری جوهر کانی بود | هر ثمری لعل بدکانی بود
در پس هر پرده بود محرمی | در دل هر ذره بود آدمی
خور که عیارش ز زری خاوریست | زهره و مه در خور او مشتریست
جلوهٔ نخل از ثمر و بار اوست | قیمت هر چند بمقدار اوست
ناکس و کس پرده کشای همند | آینه چهره کشای همند
نوحه غم پیشتر از شادیست | طوق جنون حلقه آزادیست

شد سبب تیر نمایان سها — یعرف الاشیاء باضدادها
هاشمی اینها که کهن بانوند — هرچه بکارند همان بدروند
به که درین مزرعهٔ جان گداز — تخم کنی دانهٔ اشک نیاز
تا به بر آید رشحات عطا — زرع تو از باد عمل بی خطا
دانه کش کاشتهٔ خویش باش — تابع برداشتهٔ خویش باش
عاقبت کار خود اندیشه کن — رسم و رهی پیش تو دان پیشه کن
بر خطر این ره دور و دراز — مرد رهی برگ ره اندیشه ساز
حیف که از غایت بی حاصلی — میگذرد عمر تو در غافلی
آنچه گذشت است نیاید بکار — باقی عمر غنیمت شمار
عمر تو بادست و تو تخم مراد — تخم خود آنگاه جدا کن بباد
هر که کند مزرعهٔ هستی درو — هست جهان در بر او نیم جو

موعظه سیوم در بیان وحدانیت حضرت احدیت جل ذکره که طراز شهادة نامه وحدتش اشهد ان لا اله الا الله و بر حروف اشهد ان محمد رسول الله حجت اثبات وحدانیتش یکه گوا

ای زده سر بر عبادت حبیب — آمده در شهر شهادت غریب
بهر تماشای فروع و اصول — کرده ز وحدت سوی کثرت نزول

منزل عین تو جهان دل است — جای تو بالاتر این منزل است
اوج کن از خویش و تعامل مکن — جای ترقیست تنزل مکن
سر مکش از جلوه که در اصل خویش — فرع مشو یاد کن از اصل خویش
ای سر و پای ره تجرید باش — گرچه بهر طایفه مذهبیست
وحدتی مشرب توحید باش — مشرب توحید عجب مشربیست
مشرب توحید فنا در فناست — نفی فنا عین ظهور بقاست
جهت فنا از همه یکسو شدن — یکجهت و یکدل و یک رو شدن
هر الف اشهد ان لا اله — هست بتوحید خدا اینک گواه
شین که در اشهد شهادت بود — در خور انگشت شهادت بود
ها که بود دایرهٔ ماه و مهر — هست از دور رقمش قصر سپهر
دال که راکع شده بهر سجود — خم شده گویا بسلام شهود
نون که بود خورده تدریس کن — گشته بدو ختم سواد سخن
لا که بنفی عرض ماسواست — حجت اثبات وجود خداست
لام که سر زد ز محیط جلال — آمده قلاب دل اهل حال
ها که بود خاتمهٔ لا اله — خط زده بر دایرهٔ ماسواه
هر که ز اثبات خدا آگه است — از دل و جان قایل الا الله است

موج محیط جبروتیست این   مصقل ملک ملکوتیست این
خطبهٔ دین این رقم ظاهر است   هرکه مقر نیست بدین کافر است
شهد شهود است ز لال بقا   شربت این جاشنی جانفزا
هرکه درین دور بقا بیخود است   در دم دم عیسوی المشهد است
فانی حق باقی مطلق بود   مست می جام انا الحق بود
باطن صوفی ز ریا ساده به   آینه صاف جلا داده به
گر نبود ذکر تو جز فکر دوست   لازم فکر شود ذکر دوست
دوست جهان از تو ستاند ترا   گر تو بیک جذبه رهاند ترا
ذاکر مذکور ز هم دور نیست   کیست که مستغرق مذکور نیست
لنگ بغفلت رود از فکر غیر   طی شود از خاطر او ذکر غیر
گر ز دلت ذکر جلی منتفیست   سر جلی در دل ذکر خفیست
ذکر خفی نفی خواطر کند   عالم باطن بتو ظاهر کند
ای شده قابض بجهات حس   باش تن بذکر کلمات حسنی
انکه بکن سبحه گره برگشای   رشته صنعت از گره خود برآی
درج گهر کن صدف مشت خویش   سبحه کشا کن سر انگشت خویش
گوهر فیض از مژه اشکبار   شاربه تسبیح الهی نثار

حلقهٔ صوفی که مسبحادم اند   سبحه صفت سلسله دار همند
بسته چو تسبیح بیک حلقه صف   رشته جمعیت وطها بکف
سبحه صفت گرچه پریشان دلاند   از ره دل جمله بهم واصل اند
کرده چو تسبیح بصد آگهی   سر بسر از خود همه پهلو تهی
دانه هر سبحه که در ذکر اوست   حلقه وطهاست به تسبیح دوست
دل که دران حلقه حمایل بود   جنبش آن زره دل بود
جذبه وطها که بپایی رسد   سبحه بسر رشته آن کی رسد
سبحه زاهد که ریایی بود   دانه مرغان هوایی بود
بزم تجلی چو آینه صاف   آینه خویش بر آر از غلاف
هرکه چو آینه بر آمد ز پوست   گشت ز خود خالی و پر شد ز دوست

حکایت باران نیسانی از کتب ابر ظلمانی و بسبط گشت بمقتضا مناسب اصلی مستغرق محیط میگردد

قطره شد گشته که از قعر آب   سر زده برخاست ز خود چون حباب
در تتق ابر هوا جا گرفت   با همه پستی ره بالا گرفت
از دل دریا بفلک برد راه   رفت ز ماهی اثرش تا بماه

قطع نظر از خود واز غیر کرد   بر همه اطوار فنا سیر کرد

یافت چو تکمیل عروج و وقوع   کرد سوی مرکز اصلی رجوع

قطره چو در مهد صدف ارمید   هیچ بجز هستی دریا ندید

کم شد واز یافتن خود شناخت   یافت دران کم شده کی هر چه یافت

قطرهٔ در دانه زموج حباب   کر نشناسی بنود غیر آب

بحر که از قطره سراسر پر است   در صدفش علت غایی در است

قطرهٔ دریا همه گر در شدی   بحر صدف از در همه پر شدی

هستی از قطره هستی برای   ادج فنا جوی ز هستی برای

زانک جو از ابر فنا بر شوی   در صدف بحر بقا در شوی

بحر ز در همه صدف پر شدی

موعظ چهارم در ذکر اقامت نماز پنجگانه که رافع عبدیت و عبادت معبود

چون گل آدم بوضو آب یافت   طاق فلک صورت محراب یافت

کعبه بنا شد بزمین حجاز   قبله علم گشت ز بهر نماز

کرد علم بر سر لوح وجود   وجد کنان زد برکوع و سجود

جبل ملایک همه عابد شدند   هست سجود از همه از نوع حب

ارض وسما راکع وساجد شدند   سلسله بر سلسله تا دات حب

هر چه محراب سجود آمده   بهر عبادت بوجود آمده

لیک از انجا که ره محرمیت   محرم افعال ازل آدمیت

خیز که محراب دو عالم تو یی   سجده که محراب اعظم تو یی

گوهر یکتا ی تراجی پاک   شسته جهل با صفت آب و خاک

ای که نمودند نمازی ترا   خلق بکردند به بازی ترا

شد ز تو محراب نمازی شهود   پیش تو کردند ملایک سجود

تا حق ان سجده بجا آوری   سجده بدرگاه خدا آوری

طاعت حق کن که جهان طاعت است   در صف مردم ز دل طاعت است

این همه نعمت که با مر خدای   گشت نصیب تو ز سر تا به پای

در خور هر نعمت عالی اساس   بر تو سپاس است برون از قیاس

نعمت حق بیحد و پایان بود   شکر همه طاعت یزدان بود

پنج نماز است که فرض آمده   در ره اسلام چو قرض آمده

به که دل خویش نمازی کنی   غسل کل و آب مجازی کنی

بدرقه راه نجات است این   توشه دوست عصا تست این

گر تو بمسجد بی طاعت روی   در صف رحمت بجماعت روی

ای شده در عالم گل خاک باز   نقش خود از خاتم دل پاک ساز

وسوسه آب و گل از دل برآر | پای دل از دستکه گل برآر
همچو تیمم بصفا خاک شو | ظاهر و باطن بوضو پاک شو
دست بشوی از همه عالم چو آب | محو شو از دیدهٔ خود چون حباب
تا نشود عکس تو از دیده دور | آینه دل نه پذیرد حضور
پای ز سر کن سوی مسجد خرام | تا بجماعت بروی والسلام
روی طلب جانب محراب کن | کشت بمعموره اسباب کن
سجده کن از روی پرستش گری | ورنه منه رو بزمین سرسری
تا شده مستغرق بحر سجود | سر بزمین بیهوده سودن چه سود
هر که بمحراب ازل ناظر است | ظاهر و باطن بخدا حاضر است
ار یقینی بخدا راست باش | از همه کس بی طمع و خواست باش
دیده بران ره که ترا دیده داد | دیده اقبال برویت گشاد
سجده بران کن که بملک وجود | داد ترا سر که نمائی سجود
تا نکنی ترک سبب در طلب | محو مسبب نشوی بی سبب
هر که دهد ترک سر و برگ خویش | زنده شود پیشتر از مرگ خویش
زنده بحق باش اگر بنده | برخور ازین مرتبه تا زنده
زندگی هر که نه در بندگیست | مایه صد حسرت و شرمندگیست

در ره معبود

در ره معبود عبادت خوش است | بندگی و صدق و ارادت خوش است
هر عملی کز سر اخلاص نیست | در حرم حضرت او خاص نیست
کعبه روان پای ز سر کرده اند | با رهی عشق سفر کرده اند
در ره عشق است خطرها بسی | رفته درین مرحله سرها بسی
مرد رهی ترک سر خویش گیر | ورنه برو در ره کسر خویش گیر
در طی این ره خطر جانیست | رفتن این ره نه باسانیست
خضر بسی تلخی دوران کشید | تا بلب چشمه حیوان رسید
لعل دل افروز که این رنگ یافت | آب ز خون جگر این سنگ یافت

حکایت متوجه جمال ازلی حضرت شاه نورالدین نعمت الله ولی قدس سره العزیز که دایم رو بقبله نشستی و چون مهر تموز توجه نمود ازین سبب پشت بقبله نمود

ساجد محراب جمال اله | قطب جهان شاه ولایت پناه
کعبه دین قبله اهل قبول | نقد علی زبدهٔ آل رسول
سالک معموره صدق و صفا | تاج ور کشور فقر و فنا
بس که بجان طالب دیدار بود | روی دلش جانب دلدار بود
بر سر سجاده بصدق تمام | رو بسوی قبله نشستی مدام

بود با اصحاب شه در سلوک | قطع نظر کرده ز میر و ملوک
روزی از بهر چه رسیدی بریب | شبهه نکردی که بود شبهه عیب
چون صفت شاه با نا رخاص | گشت عیان نزد عوام و خواص
میرتمور خسرو صاحب قران | در طلب شاه شد از امتحان
گفت بخادم که رواج حرام | مایده سازد بسیط از طعام
خادم مطبخ بجز آنکه ندید | بره مستی ضعیفی کشید
مطبخیان جمله ز جا خاستند | سلسله طبخ بیاراستند
در طلب شاه ز ایوان قدر | گشت اشارت بامیران صدر
رفته امیران صدارت پناه | از سر اقبال بدرگاه شاه
شاه ازین قصه چو آگاه شد | با نفران آمده همراه شد
خلق دویدند بسرهای راه | از پی نظاره دیدار شاه
تا بدر قصر همایون رسید | غلغله بر گنبد گردون رسید
میرتمور از سر صدق و نیاز | رفت سوی حضرت شه پیشباز
چون بملاقات سرافراز گشت | رو بسوی شیخ آقا صفی نشست
شاه چو در قبله رخ غیر دید | بیخبر از غیر شد و خیره دید
پشت سوی قبله چو محراب کرد | روی بطاق دل احباب کرد

پشت دو در وی بنمود شمع را | داد و صفا شمع رخش جمع را
موعظه راستی آغاز کرد | درج معانی سخن باز کرد
هر که درای ز دری راستی | گفت که عدل است سر راستی
مایده آتش و نمکدان رسید | چون سخن شاه بپایان رسید
از سر اخلاص و صفا هم طبق | میرتمور گشت بیان میر حق
اکل آن بره قریب شدند | هر دو برغبت متوجه شدند
دست دعا بر فلک افراشتند | چون ز میان مایده برداشتند
روی سخن را بسوی شاه کرد | میرتمور سوی سخن راه کرد
از سوی حق بهر چه رو تافتی | گفت رخ از قبله چرا تافتی
رو بسوی میرتمور کرد و گفت | شاه ازین نکته چو گل بر شکفت
کز رخش از قبله بگردد روا | هر که کند قبله بروی تو را
رزق حلال است بما یا حرام | گفت بشاها بما کین طعام
بر تو حرام آمد و بر من حلال | گفت ازین قسم کردی سوال
بست لب شد ز کدورت خموش | میرتمور زین سخن آمد بهوش
شد رستم میوه ان داد و خواه | بود درین حال که از گرد راه

گفت مرا از بره های سره — بود تنبذری شه دین یک ره

رانکه زمن مهر لکا دل کشید — عربده کرد و به تطاول کشید

مهر نمود چون بشنید این کلام — بر سر پا خواست بصدق تمام

پای ز سر کرد و قدم پیش ماند — در قدمی شاه بسر خویش ماند

در ره مردان خدا خاص باش — ترک غرض گوی و باخلاص باش

گوش بکن در حق مردان غرض — جوهر خالص نشناسند ز عرض

گرد و جهان غرق شود از بال — روزی عارف نشود جز حلال

کارکنان که درین پرده اند — روزی ما جز ما کرده اند

باشی از مزرعه جان توشه گیر — در حله خم چو کمان گوشه گیر

مرد رهی از کجی اندیشه کن — راستی و داست روی پیشه کن

در طلب این و طی قدم تیز کن — وانکه خطرها دیه پرهیز کن

پای چو بر کار مکش سرگران — تا سر خود را ننهی درمیان

پای برون ز مضیق جهات — روی بگردان ز همه کاینات

هرکه کند روی طلب سوی او — قبله ذرات شود روی او

مرغوب نهم در صفت قدر تنبذرگی ماه رمضان متناج درجات جان معلی در کتاب

آنک در رحمت سی روزه است — ماه جلی کوکبه روزه است

طرفه هلالی که ز طاق فلک — آمد محراب سجود ملک

صیقل مرات خفی و جلی — مژده رساننده الصوم لی

ماه بذرگی که ز اوج قبول — کرده در و نامه قرآن نزول

صیقل آینه شیخ و شاب — ماهچه سر علم آفتاب

شکر که این ماه سعادت سرست — قفل جحیم است کلید بهشت

روزه که در جمله عبادت بود — فرجه انوار سعادت بود

ای زده در شارع اسلام گام — در ادب روزه بجان کوش تمام

چیست ادب دیده بره داشتن — مرتبه روزه نگه داشتن

گوش و زبان در گرو هوش دار — دست و دل و دیده خود گوش دار

روزه نورت شد بر تو نثار — زو نشده نقد همه صاف عیار

دل ز غم روزه مشوش مکن — ضعف بخود راه مده غش مکن

روزه عیار دل بیغش بود — مایه غشی در خور آتش بود

گرسنه مایده شوق باش — تشنه لب چاشنی ذوق باش

بیشتر از چاشنی وقت شام — سفره بیارای باب طعام

کم خور و در خدمت مهمان فزای / تن بکاه از تن و در جان فزای
شکر بجا آر که مهمان تو / روزی خود می خورد از خوان تو
از سر منت بکشی نان مده / شکر کن و نان ده و منت منه
آینه سان ساده دل و صاف باش / با همه کس بر سر انصاف باش
نقد عطا بر کف درویش نه / زاد رهی آخرت خویش نه
راست روانی که مدد یافتند / آن مدد از نیکی خود یافتند
از دل و جان طاعت معبود کن / رو بعبادت که مقصود کن
مایل محراب تراویح شو / قایل ادعیه و تسبیح شو
شب همه شب با مژه اشکبار / دیده بسر رشته تسبیح دار
لوح دل از وسوسه مسروح کن / نفس بکش بزمیت روح کن
قرص خود از جای مسیحا مجوی / آب خضر از ید بیضا مجوی
هرچه بجویی ز خدا جوی و بس / هرچه بگویی بخدا گوی و بس
زاویه در کنج خرابی بساز / با لب نان و دم آبی بساز
کشت قناعت ز غم ار کشت / قوت دل از چاشنی صبر کن
هر که ره صبر و تحمل گرفت / ملک قنا بتوکل گرفت
سالک ره قانع مرتاض باش / طعمه خوری مبدا فیاض باش

ای شده از لقمه صبوری قوی / بیخبر از مایده معنوی
از پی نان منت دونان مکش / بهر شکم بار زبونان مکش
خار کش و کل مطلب از کسان / جو خور و منت مکش از ناکسان
گر ز پی روزی خود خون خوری / آنچه نصیب است کی افزون خوری
این همه درد سر بیهوده چیست / این همه اندیشه نابوده چیست
چند کنی در پی آب و علف / مایه اوقات گرامی تلف
سال و مهی در طلب نان و آب / روز و شبی در هوس خورد و خواب
خشک و تری دار جهان خورد گیر / درد سری بار گران برده گیر
پیش که رحلت کنی از جای خویش / یاد کن امروز ز فردای خویش
بحر شو و همت عالی طلب / اشک برافشان و لآلی طلب
تا بتوان جامه ده و تاج بخش / خود مخور و لقمه بمحتاج بخش

حکایت روزه داشتن زلال بخش حوض کوثر سلام الله علیه که بفحوای کریمه و یطعمون الطعام علی حبه مسکینان و یتیمان و اسیران روزهای بمحتاجان راه خدا احسان نمود

شاه ولایت علی مرتضی / شیر خدا ابن عم مصطفی
روزه دهن بود بماه ای زار / دل بخدا حاضر و تن در نماز

چون محل روزه کشا رسید | خادم مطبخ سوی مطبخ دوید
نان جوی گرم کشید از تنور | پاک برافروخته چون قرص نور
مایده گسترد در و خوان نهاد | پهلوی نان آب و نمکدان نهاد
خوان صفا بر کف اخلاص ماند | رو بحریم حرم خاص ماند
چون قدر حجره سرافراز گشت | گوش بدریوزهٔ درویش داشت
خان بنهاد و بادب بازگشت | شاه که آن مایده در پیش داشت
دیده که مسکین فرو ماندهٔ | رو بر هی از ره او ماندهٔ
دست بدریوزه بر آورده است | بر سر این خوان گذر آورده است
دست کشید از سر خوانی که بود | داد بمسکین لب نانی که بود
قوت خود از مایده نان خورد | شکر خدا گفت و دم آب خورد
عزم سراپرده طاعت نمود | نیم بدم آب قناعت نمود
بود چو صبح از نفسی دل فروز | شب همه شب نور فشان تا بروز
روز دویم هم بنیاز تمام | لب لب از کرده خود تا بشام
شام چو از پرده نمودار شد | تشنه لبان از دم افطار شد
خادم مطبخ بهمان رسم و راه | قرص جوین برد به نزدیک شاه
بود درین حال که از گوشه | گشت عیان نالهٔ بی توشه
تشنه لبی گرسنه ابتری | دربدری بی بدر و مادری

شاه بآن سوخته حال خراب | داد روان قرص جو و جام آب
سکنت قید خور و خواب را | ریخت بکف مرتبه آب را
خورد ز لال از قدحی مست خویش | زد نمکدان سر انگشت خویش
روی بخلوتکده راز کرد | ضابطه بندگی آغاز کرد
شمع صفت از سر سوز و گداز | از مژه میریخت سرشک نیاز
بس که برخساره ز دار گریه آب | دیده چو دست است چو انجم ز خواب
شب همه روی بمحراب داشت | چشم بخورشید جهانتاب داشت
دیده براز گریه و دل پرشور | بود ز تسبیح خدا تا بروز
روز سیوم هم بهمان حال بود | تشنه لب کوثر اقبال بود
شام که گردد ز تنور شفق | قرص قمر گرد جو و در طبق
خادم مطبخ بکف آورد خوان | ماند بر آن نمک آب و نان
برد به نزد شه دنیا و دین | از سر اخلاص و طریق یقین
بود اسیری ز کمند قصاص | گشته ز صد قید و کشاکش خلاص
تشنه لب و سوخته از گرد راه | عجز خود آورد بنزدیک شاه
شاه روان از سر احسان خویش | قوت بقا یافت ز خوان دگر
داد باو تشنه جگر نان خویش | زنده دل گشت بجان دگر

کره شب قسمت خود را امیر — داد بمسکین و یتیم و اسیر
لاجرم آمد ز نعیم عطا — در خور او مایده هل اتا
یافت از آن نزل همایون ظهور — جنت طوبی و شرابا طهور
هر که بقوت الم و سوز ساخت — توشه فردای خود امروز ساخت
باشی از عالم جان درگذر — زانکه بود کار جهان درگذر
گرده نانی بگدایی بده — تشنه لبی را دم آبی بده
تا نهی خورد بدست فقیر — خیر تو فردا نشود دستگیر
هکی امروز تو بر جای نیست — هر چه دهی توشه فردای تست

موعظه ششم در بیان اداء زکات که سرمایه برکات مدارج دنیوی و سرمایه درجات مقامات معارج اخروی است

اگر بیارانت بوجه صلاح — طینت مطبوع تر اجل صباح
روی ترا قبله تعلیم کرد — نقد روانرا بتو تسلیم کرد
وجه ترا کرد بنقد انتخاب — گر ز ایمنعم کامل نصاب
گنج خرد محو طلسم تو شد — سکه به بود با اسم تو شد
بهر تو بر قدر لطافت رسید — قدر تو بر صدر خلافت رسید
روشنی دیده و دل شد یکی — نقد یکی جل حده جل شد یکی

از پی شکرانه نقد جهات — شد بتو و بر همه واجب زکات
هر که نصابی ز خیالش بود — در خور هر عضوه زکاتش بود
آنچه زکاتش بر آن بیشکی — فتوی شرعست که از چل یکی
خیر تو گر دا اصل سایل شود — از چل عمر تو یکی چل شود
پاره حریر و سپر کن — بهر زکاتی سر حوض خر کن
فیض رسان باش چو فیاض جود — ساخت بر از خازن گنج وجود
خیر کن و دست باحسان بر آر — پیش که از دست رود اختیار
وجه معاشی بیاسیران رسان — کاسه آبی به فقیری رسان
ای شده سودای تو مال جهات — روی بگردان ز ادای زکات
هر چه زکات و زر و مالت بود — گر نهی تخم ایالت بود
زر که فزونست زکاتش بر آر — خورده خویش از دل آتش بر آر
هر که ز بسیاری خون دم کند — خورده را نیست که خون کم کند
تفرقه کن جمع زر و سیم را — جمع مکن تفرقه بیم را
هر چه بیابی بر بر هم منه — هم بخور و هم بنه و هم بده
برگ معاشی که در آید بدخل — بر همه احباب بر افشان چو گل

نیست گذرگاه جهان را مدار   چشم مدار از مدارش مدار
گلشن دوران نفسی بیش نیست   عالم هستی نفسی بیش نیست
اوج کن و میل به پستی مکن   تکیه بری یکدمه هستی مکن
گنج برستان که خراب جمیند   در شکم خاک جو قارون گم اند
هیچ خس از نخل امان بر نخورد   هیچ کس از دخل جهان بر نخورد
گنج بسی چون کسان خورده است   خاک بسی گنج فرو برده است
گل خبر از غنچه بخون میدهد   خاک ز خون لاله برون میدهد
مهر و وفا در کره خاک نیست   غیر کجی در رحم افلاک نیست
یکدو سه روزی که درین عالمی   باش نفس دار اگر آدمی
باش دار که عالم دمست   هر نفسی در گروی عالمیست
رشته عمرست نفس بر نفس   هر نفسی بسته بچندین هوس
چرخ که چون پیک سر در گم است   رشته نورد نفسی مردم است
چون بتو پیچ و خم آورد کند   هر نفس از عمر تو کوته کند
عمر تو کوتاه و اجل دیر باز   منتظر تست عمر دراز
رو بهوا کن چو فلک زین مغاک   همچو زمین چند نشینی بخاک

هر که قدم بر سر عالم زند   همچو مسیحا ز فلک دم زند
روضه فردوس برای سخیست   هر که سبکانه بود در خلدست
در کرم آباد بهشت امید   مرد سبکانه نگردد سفید
وای تو گر آتش امساک خویش   شعله زنی بر خس و خاشاک خویش
بخل تو بگرفت گلوی ترا   بسته بپایل در کوی ترا
زر که عیارش ز عیار است پاک   بر سر خود کرده ز دست تو خاک
چند به بندی ز پی بیش کم   مور صفت عقد میان بر شکم
خیز ره صدق و صفایش گیر   شیوه تسلیم و رضایش گیر
واقف این راه قدم گیر باش   حاضر این عقبه دامگیر باش
ترک جهان کن که به عقبی رسی   بگذر ازین جا که بآنجا رسی
اهل سعادت که جهان داشتند   آخرت خویش بیاراستند
هر که بتنگی متوجه شود   تخم بهی به که ازو به شود

حکایت صاحب خیری که از فیض کیمیای بلند اعتبار توفیق مهر نعلش از محروق زر برده است و بذل درم سکه نام خود بر لوح گرم بنا کا

محتشمی بود ز مردان راه   داشت بسی کوکبه مال و جاه
زود دهی عاقبت اندیش بود   در کرم از حاتم طی بیش بود

درخم این شش در بنلی رباط | ساخت بسی مسجد و حوض و رباط
بس که دلش جانب خیر داشت | در ره و رز و بر هی حفر داشت
در ره خیرات بصد اهتمام | کرد فدا هستی خود را تمام
همچو خزان دست تهی بر فشاند | در دو جهان دست تهی بر فشاند
مرغ دلش جای دگر صید شد | با همه قید از همه بی قید شد
فرد شد و نقد جهان را بهشت | داد جهان را بزکات بهشت
لاجرم از مزرعهٔ تخم امل | یافت ز حق مژدهٔ نعم البدل
گرد سلوک و بصفائی رسید | از همه بگذشت و بجائی رسید
یافته از خیر نوازش گری | آخرت و نام نکو بر سری
نام نکو دولت نامی بود | تا ابد الله گرامی بود
هاشمی آن به که درین کهنه دیر | سکه نام تو بماند بخیر
خورده برافشان که نشوی نامور | نام نماند ز تو بهتر که زر

عمل

موعظه نهم در تحریر قانون راه حجاز که آهنگ باکوفتن بر همه دایره وجد و غم در رحم کار که خار مغیلان اوست و انگیز سماع رقاصان عالم جان در وصول جنبش زنگ روان بیابان اوست

در دم اول که جهان ساختند | کعبه دل قبله جان ساختند

مهد راو بخت ز محمل درای | چرخ بجنبیده چو محمل درآی
قافلهٔ عشق علم بر گرفت | سلسلهٔ کعبه روان در گرفت
بهرهٔ جهان کعبه را گل آمد پدید | بهرهٔ جان عالم دل شد پدید
لیک بمعنی همه جان و دل است | کعبهٔ جان گرچه بصورت گل است
نقطهٔ پرگار تجلی است این | دایرهٔ صورت و معنی است این
کعبه که در خاک عرب جاست شد | راه عجم بر عربان راست شد
مطرب جان صوت حدی ساز کرد | ناقه رهی زنگله آغاز کرد
میرسد از زخمه ان دل نواز | راست بعشاق نوای حجاز
آنک نوای همه در چنگ اوست | جنبش ذرات باهنگ اوست
هرچه ز نه پرده فرو بسته است | موی بموی از سر رگ رشته است
یک سر مو نیست که و ساز نیست | نیست نوا که بدو باز نیست
پردهٔ عشق است و نوای و بس | محمل وصل است و درای جرس
قافله بر قافله جانهای پاک | کشته را واز درا وجد ناک
مرحله در مرحله ذرات جان | خاک حرم گشته چو ریگ روان
همچو درا گوش باواز باش | ناقه صفت مست و کف انداز باش
روی بسوی قبلهٔ تجرید کن | عزم رهی قبلهٔ توحید کن

کرم روان که یقین یافتند | از سفر قبله زمین یافتند
ای دل ازین مرحله پرواز کن | برک رهی قبله زمین ساز کن
همچو مسیحا ز جهان پاک شو | گرم روی عرصه افلاک شو
سلسله محمل خورشید نه | رو به ره کعبه جاوید نه
هادی راهت دل آگه بس است | توشه توکلت علی الله بس است
زین فضا گر بتو همره شود | راه تو از بس کوته شود
پای درین تیغ ز سر خویش کن | توشه ز خون جگر خویش کن
مرد رهی عزم راحت مجوی | خار مغیلان خور و راحت مجوی
هست درین بادیه رنگ بوم | آب و هوا غیر سراب و سموم
تشنه لبانی که درین آتش اند | خون دل از آبله پا کشند
ای بهمی بادیه بنهاد پای | پای بنه بر سر نفس و هوا
میل بکن چشم خطا دیده را | کوری شیطان بکش دیده را
راست رو و نور صفا را ببین | کج مرو راه خدا را ببین
گر طلبد چشم تو کحل دلیل | سرمه کن از ریگ روان میل میل
اهل دل آینه سان ساده باش | ترک علایق ده و آزاده باش
بهر نظاره سفری کج مرو | برا تر راست روان کج مرو

راست

راست روی قابل راه حج است | گرد جهان لوح دلش با حج است
بادیه دور و شب تاریکی است | راه تو در غایت باریکی است
رخت بنه دار ز ره پا بکش | بلکه ز پا کفش ز تن جا مکش
خلعت پر رخنه ز تن دور کن | جنس کفن جامه کافور کن
چند شوی چون گره نافه خشک | یکنفسی از پوست برآ همچو مشک
بو که ز تن بوی وفای دمد | داغ گل مهر تو گاهی دمد
دست مفرسای پی رشته | پا مکش از رنگ سر سوزن جدا
رشته تدبیر ز کف واگذار | سوزن مریم مسیحا گذار
همچو گهر از صدف تن برآ | خرقه بکش از تن و دامان بکش
بر صفت رشته سوزن برآ | کش بکش خار مغیلان بکش
در دم احرام چو کردی روان | نعره لبیک برآور ز جان
زانکه از آن دم که قلم مانده | جان ترا سوی حرم خوانده اند
چون سواد حرم آری عبور | ثبت شود ظلمت عمرت بنور
گرد در کعبه شوی مستمر | حلقه آن در بتواضع بگیر
از سر اخلاص بگو یا الله | سوی تو ره دیم بلطف تو راه
ای کرمت قبله نمای همه | کعبه لطف تو بجای همه

پای ز سر عزق کنا هیم و بس　　یکنظر از سوی تو خواهیم و بس
رنج لا سود اگر سر نهی　　خون دل از دیده بر هم نهی
زمزه از چشمه زمزم براز　　خاک قدمگاه خلیل خدا
وجد کنان از سر اخلاص حال　　دیده بران موقف حالی بمال
مرده که مردی لحلو و نقابت　　طور مناجات و حریم صفاست
رو سوی آن مزرعه عالی شکوه　　تا کنهت پاک شود کوه کوه
در عرفات از سر سوز و گداز　　از مژه بکشای سرشک نیاز
تا ز نم دیده گریان تو　　شسته شود نامه عصیان تو
شیشه هستی ز منا یک و رنگ　　بر سر بازار منا زل بسنگ
سنگ ره رمی جمار عزیو　　سخت بینداخت بدنبال دیو
عزم جهاد ره دین کن یکی　　دیو هوا را بزمین کن یکی
هرک حج عمره بجا آورد　　روی بدرگاه خدا آورد
روی دل هرک بود سوی دوست　　قبله او بیت بجز روی دوست
قبله ز محراب ازل منظریست　　کعبه ز معراج تجلی دریست
کعبه که هست از گل و آب قبول　　مشت غباریست براه وصول
هرکه برون از همه دردی رسید　　کعبه بگرد در او کی رسید

عارف اسرار الهی شده　　محو سفیدی و سیاهی شده
گرچه خضر بحر شود جای او　　تر نشود جز بوضو پای او

حکایت شیخ فضیل عیاض قدس الله سره العزیز که از سلوک حج بمقامی رسیده بود که اگر در حال وجده دریا گذشتی قدمش تر نگشتی و رسیدن اعرابی دران حالت

کعبه روی مرحله این ریاض　　قبله ابدال فضیل عیاض
الگ بتجرید و فنا طاق بود　　قطب جهان مرشد آفاق بود
بود دران بخشش جوا الحیات　　یافته از ظلمت هستی نجات
گشت هوا تیرگی گل ازو　　نقل طبایع شده زایل ازو
صاف تر از آینه جان تنش　　پاک تر از آب روان دامنش
یافته از بحر فنا صد فتوح　　از بشریت شده خالی چو روح
کشته را احرام عناصر بسیط　　همچو صبا کرد گذر بر محیط
ناقه سواری تن از شبا ز دشت　　نوحه کنان بر لب آبی گذشت
دیده که خاص ز عمان اوج　　میگذرد بر سر دریا چو موج
ناقه سوار از سر اخلاص و حال　　کرد از آن بحر کرامت سوال
کای بطی ارض چو الیاس فرد　　همچو خضر آمده دریا نورد

درنک

طرفه که بی رونق و باد مراد ... میکند بر سر دریا چو باد
چیست که در بحر چنین بیکران ... یکسر مویت نترا ترس جان
خواجه شنید این سخن خندازان ... گفت جوابی که چه گوئید از ان
کای شده غرق هنر و بار خویش ... آمده آشفته تر از کار خویش
ترک شتر گیر و قدم دار شو ... بار بینداز و سبکبار شو
موج معانی نشود بر سرایی ... پای برون نه ز خود و بر سرای
هرکه دهد محمل هستی بآب ... بر سر دریا گذرد چون حباب
هرکه سیاحت روشش عین اوست ... زورق او تخته نعلین اوست
گوهر از آن نجیب اندر است ... کشتی ابدال بغیب اندر است
هاشمی آن قوم که مستغرقند ... همچو گهر در صدف زورقند
حفظ الهیست نگهدار شان ... جذبهٔ عشق است مددکار شان
از جرعهٔ جام الست ... بیخبر انداز خود و از هر چه هست
با دل افروخته در گریه غرق ... آتش و آبند چو باران و برق
ساده دلانند مجرد ز قید ... بیخبر از نیک و بدی عمرو زید
از دم او فرقه گشادی طلب ... واز سفر عشق مرادی طلب

آب شود موج به پاکی بر آر ... گرد ازین قالب خاکی بر آر
محو احد باش و عدد را مبین ... چشم جهان بین شود خود را مبین
ره بخدا کن ز همه رو متاب ... منه المبدا و الیه المآب

المآب

موعظهٔ هشتم در ترک مصاحبت ناجنس که مفتاح اسباب خمول و تجرید و در فواید صلوة و عزلت که مفتاح ابواب وصول توحید

وادی عزلت که حریم فناست ... مقصد مردان بساط خداست
از در مقصود گشادی طلب ... جای مرادست مرادی طلب
خاک ره زاویهٔ حال باش ... فرش تماشاگه اقبال باش
خلوتیان که ز خود رسته اند ... در برخ هردو سرا بسته اند
در حرم محترم محرمی ... رشک برد آدمی از آدمی
مرد رهی از همه تجرید شو ... یکجهت عالم توحید شو
خرقهٔ تجرید چو گل کن ز برگ ... تاج فنا غنچه صفت کن ز ترک
خورده تسبیح ز کف برفشان ... عقد لآلی چو صدف برفشان
خرقه و سجاده برافکن ز دوش ... پرده ز رخسار بجرد مپوش
در سفری عشق دره انتفاع ... سود کند هرکه بود بی متاع

رو بره دوست با خلاص نه / زانک نیاز از سر اخلاص به
پیش بلندان جهان پست باش / چون کف آینه تهی دست باش
عشق همین سوز و گداز است و بس / هستی و عجز و نیاز است و بس
شیخ ز با نیه صد عجب و ناز / ما و نیاز گرمی بی نیاز
زهد و ورع مایه فرزانه گیست / عشق همه مستی و دیوانه گیست
ای شده در کنج فنا معتکف / کشته بتجرید علم چون الف
سر مکش از خلق بجیب نجات / دامن همت بکش از کاینات
گر بکشی غنچه صفت سر بجیب / سر بدر آری ز در قهار غیب
هر ورق از گلشن جان دفتری / بسته بهر یک ز گشایش دری
از در هر یک بتماشا در آی / برگ نوائی زن و خرم برای
گر تو ازین رایحه بوسی بری / همچو صبا راه بسوی بری
سبب بهر گل خط و خالی دگر / در پس هر پرده جمالی دگر
چیست بقا محو شدن از فنا / پای نهادن چو صبا در هوا
در دهن غنچه درون آمدن / همچو گل از خویش برون آمدن
ده که ز صد پرده خبر داد گل / حیف که در چشم تو اشاد گل
هر که ز ابنای جهان منزویست / خلوة او انجمنی معنویست

فرد شو از عالم و یکتا نشین / مونس خلوة شو و تنها نشین
خامه دل ساده ز اغیار کن / چشم چو در گوشش بو بیدار کن
دیده دری چشم نه پوشش از همه / قفل نه بر در گوشش همه
رخت خود از کوی ملولان بکش / پای ز بیغوله عنوان بکش
اهل زمانند منافق شعار / دست ازین مشت منطق بدار
همنفسانی که رفیق تو اند / آن همه شیطان طریق تو اند
با همه کس گرم مشو برق وار / تا نکشی سر بفنا چون شرار
شمع که شد با همه کس اختلاط / سوخت ز سر تا بقدم در بساط
است درین مرکز خاکی نهاد / گرمی هر خار و خسی همچو باد
گرمی سردان بتر از یخ بود / صحبت با جنس چو دوزخ بود
هر که در و جبر توانائی است / معتکف عالم تنهائی است
خوش بود آسوده کی و ساد کی / عالم بیقیدی و آزاد کی
زورق صبری که گران لنگر است / چون گهر ند دان که گرانبار گوهر است
سنگ ره وادی اندوه باش / پای بدامن کش و چون کوه باش
سلسله عزلت و ذکر دوام / رابطه قرب بود والسلام
ترک جهان کن چو مسیحا دمان / پا بکش از صحبت نامحرمان

حکایت حضرت عیسی علیه السلام که هرگز با ناجنسان نیامیخت و با هم روح بخشی از آنها که زنده جنوری دم مرده معنوی اند بگریخت

عیسی مریم که دمش روح داشت / دست دعا بر همه مفتوح داشت

لیک ز نادانی خلق وصول / بود شب و روز بکنج خمول

بس ز اعیان زمان خسته بود / در برخ اهل جهان بسته بود

دید که جمعی ز برون در زدند / حلقه چو دانند بدرون سر زدند

جمله سراسیمه بی اعتدال / بر سر آشفتگی و قیل و قال

حضرت عیسی ز ملال که داشت / خانه بآن جمع پریشان گذاشت

از در آن خانه برآمد چو باد / پویه کنان رو به بیابان نهاد

یافت رفیقی خبر از حال او / سایه صفت رفت ز دنبال او

گفت که شاها تو بآن سروری / کز ره دانش همه را رهبری

زنده کنی از دم خود مرده را / روح دهی قالب افسرده را

جمله مرض از تو بیابد شفا / از تو بزرد همه درد و دوا

چیست که در آب و غرق گشته غرق / در تک و پو گرم شدی همچو برق

گفت که بگریختم از جاهلان / از دم افسرده بیجا صلهان

خلق که آلوده تب گل اند / کاهش جانند و عذاب دل اند

هر که درو جاذبه جانیست / در طلب صحبت روحانی است

اهل زمان دشمن جان همند / گرچه رفیق سر خوان همند

باش چو عنقا ز جهان برکنار / تا نخوری شر مکه روزگار

از صف مرغان هوایی برآی / اوج قناعت بگزین چون همای

همچو مسیحا ز درم فرد باش / همدم خورشید جهان گرد باش

باش جهان سایه صفت در نقاب / گفت نتوان یافت بصد اضطراب

موعظه نهم در اشارت باسرار خاموشی بحکم من صمت نجات برفع پرده های عاقبت و صلاحیت

ای چو گل از پرده ناز آمده / پرده گی گلشن ناز آمده

غنچه خاموش که در پرده است / راز تو در پرده نهان کرده است

حامل انوار حقایق توئی / شامل اسرار دقایق توئی

جان جهانی و جهان شهر تست / کان معانی و بیان بهر تست

طوطی جنت بهمه آگهی / پیش تو قایل بزبان کوتهی

تا تو بنودی دم دودی بنود / زمزمه گفت و شنودی بنود

عالم جان نام نشان از تو یافت / درج دهان کام و زبان از تو یافت

لوح و قلم شاهد حال تو اند / کون و مکان محو جمال تو اند

چشم ملک ناظر کردار تست / گوش فلک حاضر گفتار تست
شان تو چون بر همه فایق بود / آن که کنی و آن گوی که لایق بود
ای شده ناطق بزبان فصیح / لب مگشا جز به بیان ملیح
حفظ لسان جاذبه آگاهست / باشد نفس معجز روح اللهیست
گر ز سخن مهر نمایی بهست / بر تو سخن جان شود و بی سخن
پیش عزیزان نفس آهسته دار / سامعه بگشای زبان بسته دار
ابر نه خورده فشانی مکن / برق نه تیز زبانی مکن
نکته شناسان که گهر سفته اند / نکته بمقدار گهر گفته اند
به که باندازه تکلم کنی / با نفس گوش بمردم کنی
گوش بحکمت نه و خاموش باش / در طلب در چو صدف گوش باش
بر سخن داخل ادراک نیست / در سخنت پاک بود باک نیست
هر که سخن سنج دل بسته است / آینه مردم سنجیده است
کم سخنانند همه راز دار / راز خموشان نشوند آشکار
بی هنرانند بسی پیش و پس / نقل مکن عیب کسی پیش کس
گفته بی فایده ننهفتن به / هر چه بسنجیده بود گفته به
شیخ نظامی که سخن ملک اوست / گوش کن این نکته که از کلک اوست

لب مگشا گرچه درین توشه‌ها / گز پس دیوار بسی گوشها
گوش تو گر نشنود آواز پای / بر در و دروازه رسد راز توسی
پرده لب حد ز خطا پوشی است / مهر زبان سکه خاموشی است
غنچه صفت پرده ندار از نهانی / زیر زبان به که برون دهان
بحر سخن در کشش و از نکوی / گر سخن از سر گذرد بر نکوی
حوصله جوی که دریا شوی / آینه عالم بالا شوی
جذبه منصور گذر در گذشت / موج انا الحق زد و از سر گذشت

حکایت حسین منصور حلاج رحمة الله علیه که یکدم از اسرار عشق ربوبی ظاهر کردند و بحکم افشای سر ربوبیت کفر محرمان

محو ازل عاشق ثانی مزاج / کاشف توحید حسین حلاج
آنک دلش رهروی درگاه داشت / سر ازل در دل آواره داشت
بس که ز حق در دلش آتش و جوش / چرخ برآورد ز دستش خروش
جذبه حق در دل او موج زد / موج دلش سر بسر اوج زد
مست شد و از همه افشاند دست / پای زد و چرخ بهم در شکست
همچو شفق پنبه آتش نهاد / داغ بلا بر دل ناخوش نهاد
چوب خط سود و زیان را بسوخت / جمله اشیاء دوکان را بسوخت

همچو الف از همه تجرید شو / راست روی شارع توحید شو

دل ز غبار همه مشروح کرد / تجلیهٔ آینهٔ روح کرد

در گهرش تیرگی کل نماند / جزو کلش حق شده باطل نماند

محو شد و خرقهٔ جان کرد شق / گشت ز خود خالی و پر شد ز حق

عشق چو بر کشور جانش گذشت / لفظ انا الحق ز زبانش گذشت

شحنهٔ غیرت بحصارش کشید / زدرتش را بسر دارش کشید

یافت دمی حیف که محرم نزیست / زو نفس محرم آن دم نزیست

بود ز هستی نفسی همرهش / دور فکند آن نفس از درگهش

هر که کند سر خدا آشکار / حکم شریعت کندش سنگسار

عشق چو ره در دل حلاج یافت / دار ز بیش پایهٔ معراج یافت

هاشمی از هستی خود دم مزن / ور دم وحدت قدم کم مزن

قرب و اصول از کرم حق طلب / نیست شود هستی مطلق طلب

در نفسی انس مکن قیل و قال / تا ز تو وحشی نشود مرغ حال

موعظ دهم در تنبیه انانی که از شراب نخوت سر بگریبان هستی برده اند و در صبح آگاهی از خواب غفلت در شبستان نیستی گرده

ای شده سرخوش بشراب غرور / چند کنی تکیه بخواب غرور

صبح شده مردهٔ خوابی هنوز / وز می شب مست و خرابی هنوز

خواب مکن فرصت بیداریست / مست مشو نوبت هشیاریست

عقل که نوریست ز اوج ظهور / میکند از کثرت مستی نفور

همچو صراحی ز می بزم خلق / چند شوی غرق شکم تا بحلق

مست شدن مسخره گشتن چه / مسخ جهنم وره گشتن که چه

چند چو نرگس بهوای قدح / پنجه گشایی بدعای قدح

ذوق حیات از می باطل مجوی / زندگی از زهر هلاهل مجوی

می که درو چاشنی خوش لذتیست / مایهٔ صد غفلت و بیحاصلیست

اول می تلخ و وسط بی مزه / آخر او جمله خطا و بزه

چند که خواب از خمار می ست / خواب مکن خواب اجل در پی است

در دل شب غسل صفایی برآر / گریه کنان دست دعایی برآر

خون خور و در کنج قناعت نشین / بر سر سجادهٔ طاعت نشین

روز بطاعت گذران تا بشب / شب نفسی چشم مپوش از طلب

خواب مکن عاشق یکرنگ باش / همدم مرغان شب آهنگ باش

شب همه شب با مژه اشکبار / دیده چو سیاره تو از گریه دار

گریه که از دیده برد خواب را / آب دهد دیدهٔ بی آب را

دیده که دارد اثر نور ذات — کوهر پاک است به بحر صفات
کر بکشایی بصفا دیده را — دیده شود نور جلا دیده را
پرده شب محفل دل جمع است — چهره پروانهٔ در شمعی است
خلق که توفیق طلب یافتند — کامهٔ جان در دل شب یافتند
پیش همه بتندی و منتهی — مرتبه نیست به از آکهی
چشم تماشا بکشا سوی سپهر — در نکر این کلشن فیروزه چهر
مشعله دارست سپهر کبود — کز لکن خویش برآورد دود
کردش این مجمره کرد بین — شعله این چشمه که کرد بین
شعبده بار فلک نیلکون — تا ز پس پرده چه آرد برون
چرخ فلک کوکبه آرای تست — دیده انجم بتماشای تست
بر خور و خواب این همه مایل مباش — باش ز خود آکه و غافل مباش
خواب خیالیست جهان خراب — به که فزود عمر نکاهی بخواب

حکایت آن شب زنده داری که از بخت بیداری
و واقعه روز قیامت در خواب دید

دید شبی روز قیامت بخواب — کشته ز هر نیمه دیجان نماند
شیفته احوال بسی ارسان نماند — صبح ز دریا بود بلند آفتاب

دید که جمعی بهزاران سرور — غرق جمالند چو دریای نور
همچو صبا جلوه کنان میروند — همره حوران بجنان میروند
محو شد از پی ایشان دوید — تا بیکی از صف ایشان رسید
کفت که ای عارف پروانه شناک — این چه ز بینند بچندین اساس
این همه قدر از عمل یافتند — قرب خدا در چه محل یافتند
کفت که این قوم سعادت پناه — زنده دلانند درین بارکاه
جلوه که محفل بیدار زنند — دیده در منزل بیدار دیدند
روز همه روز دعا کرده اند — شب همه شب رو بخدا کرده اند
چون ز خور و خواب عنان تافتند — لاجرم این مرتبه زان یافتند
هاشمی این به که بر او طلبت — ترک خور و خواب کنی روز و شب
هر که شبی را به بغفلت نخفت — روز ازل بخت نو از بنده داشت
ای دل اکر زنده ز عشقی بسوز — خواب مکن شب همه شب تا بروز
شمع صفت سوخته یار باش — دل کرم و باد دم بیدار باش
هست خورشید ازل بی غبار — آینه مردم شب زنده دار

موعظه یازدهم در ذکر و سماع و صفای حلقه نشینان حلقه نوشین وجد
حال که صوفیان کرده نعره زنان بایند و باصول و دار ستد ارقص و ایثر

کاتب قدرت چو قلم برکشید نی زنیستان عدم برکشید

نفخهٔ وحدت بمذاق سرشت بر سر نی شد ز قلم سرنوشت

صبح سعادت نفس آغاز کرد مطرب جان نغمه این ساز کرد

چون ره امکان ز عدم فرو شد دایره بر دایره در گرد شد

صوفی عرش از ره وجد و نشا گرم درآید بسماع و صفا

عرش که در دایرهٔ پی رویست بر سقفش مرکز کل مینویست

جز محیط دل انسانی است دایره نقطهٔ رحمانی است

دایرهٔ نقطه مطرز بود گردش آن تابع مرکز بود

هرچه ز عرش است عیان تا بفرش هست مدار همه بر کوی عرش

عرش که کو بیست بمیدان عشق آمده در چرخ ز چوگان عشق

در طلب مرکز خود ماه و سال رقص کنانست بمیدان خیال

انجم افلاک که سرگشته اند در طلبش زیر و زبر گشته اند

هرچه درین حلقه ز کل با دل است در طلب مرکز خود مایل است

گر همه عرش است همه خواه اوست ور همه فرش است بدرگاه اوست

حلقهٔ انجم همه تسبیح وار کرده شمار کرمش بی شمار

هست درین نقش بی زیب و زین چرخ چو طاس و مه نو کعبتین

جمله سماعست

جمله سماعست و صفا هوش کن این همه صوتست و صدا گوش کن

هرچه درین دایرهٔ عنصریست از روش مرکز و دور کویست

بهر محیط از تک و پوی طلب گرد جهان چرخ زند روز و شب

آب روان آمده در جست و جوی تا بود از خاک درش آبروی

قطره باران چو نیفتد ز ابر نقطه صفت بر سر بحر بسط

چرخ از انقط دریا پذیر نقش کند دایرهٔ مستدیر

در صدف آن قطره چو گردان شود از ره فطرت در غلطان شود

در که به تسبیح گشاید زبان رشتهٔ تسبیح برآورد زبان

هر که درین دایره گردان نشد واقف تسبیح بدوران نشد

هست درین مرکز مسا بقاع دایره بر دایره وجد سماع

هر که دم از وجد الهی زند با دف و نی نوبت شاهی زند

صوفی صافی که صفا یافته از دم نی ذکر خدا یافته

نی ز لبی دوست نشان میدهد لذت بی قوت روان میدهد

هر که با نکار سماع و صفاست بر کجی خویش گواه هست راست

در دل هر کنج که کم کاست هست دایره تا کج بنود راست

ای شده در دایرهٔ آگهی همچو نی از بند علایق تهی

کرد نوای نی استماع — آمده چون چرخ فلک در سماع
گشت چو پروانه شمع جمال — گرم بروی دایره وجد و حال
خرقه بیفکنده ز سر چون حباب — بر سر نه چرخ زده چرخ و تاب
پرده سوی نقطه چو پرکار هی — کرده بیک دایره نه چرخ طی
تا نهی پای بردی هوا — کی بطی ارض رسی بر سما
باش چو پرکار بمرکز ستون — یا منه از دایره خود برون
وجد سماعی که الهی بود — کی ز سر صدق ملاهی بود
رزق و ریا مایه دل زنگی است — ساده دلی صورت یک رنگی است
ترک دو رنگی کن و یک رنگ باش — در ره دین عاقل فرهنگ باش
خرقه ابدال ببازی مپوش — دلق حقیقت بمجازی مپوش
نکته مفکن بزمین چون جماد — بگذر ازین دایره چون گردباد
ای شده کوه کنه از خویشتن — خند شوی سنگ ره خویشتن
چرخ مزن بیهوده چون سنگ آس — هرزه مپیمای چو گاو خراس
جهد نما تا بصفائی رسی — از ره اخلاص بجائی رسی
همچو ملک ساده ز تلبیس باش — آدمی حاضر ابلیس باش

حکایت آن صوفی ذاکر که شیطان خود را بصورت فریب گوی نمو

و گفت که چون نشست عمرها ذکر الله میگوئی و یکبار جواب لبیک نمی‌شنوی

راست روی از صف مردان پاک — فرش مصلای زمینش چو خاک
فیض خدا در دل او راه یافت — لوح دلش نقش مع الله یافت
زد شد و کنج قناعت گرفت — رسم سلوک و ره طاعت گرفت
در ره معنی ز سر سر گذشت — از خود و از هر دو جهان در گذشت
شد ز سر صدق و نیاز تمام — قلبی مستغرق ذکر دوام
چون گرش قایل درگاه شد — از دل و جان ذاکر الله شد
در نفس غفلت و وقت ملال — یافت بر او رهزن شیطان محال
گفت ای گشته گرفتار خویش — بیخبر از عاقبت کار خویش
ای همه سوز و تعب و آه چیست — شام و سحر یا رب الله چیست
چیست که نامد بلسان خطاب — زین همه الله ترا یک جواب
یا رب و الله تو ای بوالفضول — نیست بدرگاه الهی قبول
گر ز سوال تو جواب آمدی — با تو ز لبیک خطاب آمدی
دل شده چون این سخن از وی شنید — دست بدندان تاسف گزید
آه کشید از دل آزرده شد — سوخته ز محرومی و افسرده شد
بس که حزین شد دل ناشاد داد — ذکر خدا محو شد از یاد داد

بود درین حال که خواهش ربود / گشت بجان غرق محیط شهود

کرده بیانی شیفته خاطر ندا / هاتف غیب از حرم کبریا

کای شده سود ازده از فکر ما / کعبه بصد صدق و صفا ذکر ما

فکر تو سرمایه اوراد ماست / ذکر تو از سابقه یاد ماست

خواهش ما بدرقه عزم تست / جذبه ما داعیه جزم تست

ذکر ترا از نفس ما صداست / گفتن الله تو لبیک ماست

هر که در طاعت ما خواهش نیست / گر بمثل قبله شود راست نیست

هاشمی از جذبه حق جو مدد / با رهی عشق بشوی معتمد

هر عملی کز پی تحقیق است / هم مدد از پی توفیق است

موعظه دوازدهم در تعریف علم شرح فضیلت علما دین که مفتاح ابواب مدارس توفیق مصباح مجلس محقق اند

بیشتر مبحث درس و سبق / لوح و قلم شد علم از علم حق

آن صور علمیه ذات اله / کرد تجلی بسفید و سیاه

شد رقم علم الهی پدید / گشت سفیدی ز سیاهی بدید

هر که سفیدی ز سیاهی شناخت / مرتبه علم الهی شناخت

لوح جهان آینه علم اوست / طوطی را ناطقه علم اوست

٥٩

علم ز تقریر بیان برتر است / مایه علم از دو جهان برتر است

آیت مجموعه حال است علم / خطبه منشور کمال است علم

علم محیط همه اشیا بود / علم چراغ دل دانا بود

علم سرمایه گنج خداست / گر بعمل جمع شود کیمیاست

علم اسلام که عاقل بود / دوره دین مرشد کامل بود

هر که دوا درد مسلمانی است / خاک رهی عالم ربانی است

آمد خیل علما از صفا / وارث علم همه انبیا

بر همه عالم علما سرورند / عالمیان را بخدا رهبرند

مظهر علمند و محیط کمال / چون رخ مصحف همه فرخنده فال

برده ز اوراق دو عالم سبق / وار همه نکته شت صدق در ورق

هست دل عالم روشن جبین / با صدف صفحه علم الیقین

باطن این طایفه معمور باد / ظاهر ایشان ز زبان دور باد

اهل کمالند بصد عز و ناز / از همه اسباب غرض بی نیاز

مردم دانا ز غرض برتر اند / اهل غرض طایفه دیگر اند

جمع خبیثی که درین روزگار / یافته در مدرسه ها انتشار

خیره کسانی در میدان همه / ملک اوقات همندان بود

عمر تو در شیفته رایی گذشت — در هوسی صرف هوایی گذشت
نقد حیات ابدی کرد صرف — چیست نصاب تو ازین یک دو حرف
صرف شد اوقات جوانی چه سود — پیر شدی کافیه خوانی چه سود
ای شده اشفته ز وصف دماغ — گشته سیه نامه چو دود چراغ
عقل نجوید بچراغ افتاب — برده صفا دود چراغ از کتاب
ای شده در مدرسها جزوکش — از شفق منصب و دستار خوش
علم که گردد بریا منتهی — حاصل ان علم بود گمرهی
گر علم از علم تو کل شوی — جزو بمانی و شوی کل شوی
بر سر دستار منزن تاب هیچ — کان همه هیچ است چه پیچی بهیچ
صاف شو و در صدد غش مباش — چون درم ناسره روکش مباش

حکایت

حکایت آن صوفیه سالوس که دستار خود را بجهت بزرگی از اجزای مختلفه کرده بود و ربودن دزد و بیحاصل ان دستار غلط

بود فقیهی ز مقیمان روم — عمر بسر برده بدرس علوم
گرچه بادراک و هنر شهره بود — لیک از انها همه بی بهره بود
زرق و ریا شیوه خود ساخته — در ره دنیا ره دین باخته
از پی افزون شدن مال و جاه — روزه و هش باش همه سال و ماه

بود بسی

بود بسی مایل هر زیوری — داشت بدستار معقد سری
از رسن بنیه و کرباس و پشم — شیفته را هر چه در آمد بچشم
ان همه را داخل دستار کرد — تعبیه بر سر خود بار کرد
از جهت رونق مقدار خویش — کرد کلان تخته دستار خویش
نیم شبی با محرم بهم خوابه شد — وقت سحر جانب گرمابه شد
حمام کیدردی
دزد سیه بخت بر امد چو دود — تعبیه را از سر مفتی ربود
از عقبش کرد ندا مولوی — کای زده خود را بمتاع قوی
دست بیفشان که بحل کردمت — از ده اقبال بگل کردمت
دزد جوان جنبش و غل برفشاند — هیچ بجز هیچ بدستش نماند
ماند بصد حسرت و غم خشک لب — تر شده از ان واقعه بوالعجب
گفته کای روش خالی غبار — جنس تهی مایه نیاید بکار
عالم خالی ز عمل نغز نیست — پوست بود هر چه درو مغز نیست
هاشمی از علم ریایی چه سود — وز جدل و هرزه درایی چه سود
علم که پیرایه جاهل شود — آلت حق حجت باطل شود
علم تو گر نیست چراغ عمل — دین تو زان علم پذیرد خلل
علم و عمل هر دو بهم جمع کن — خانه دین روشن از ان شمع کن

موعظهٔ سیزدهم در تعدیل ارکان عدالت و وصف سلاطین عادل که بمضمون الی السلطان ظل الله فی الارض ملاذ اخلایقند و بطراز کسوت ان الله یامر بالعدل والاحسان

بینش که این عالم فانی بنود ... در ستم و ظلم نشانی بنود
ملک صفات از دم سلطان ذات ... یافت بائین عدالت ثبات
خاتم احکام الهی است عدل ... خاتمه سکه شاهی است عدل
عدل نظام همه عالم بود ... عالم ازو تازه و خرم بود
عدل بود مظهر امن و امان ... عدل بود نقد عیار جهان
ای شده هم پنجه بازوی عدل ... رای تو میزان ترازوی عدل
پادشها مظهر ظل الله است ... والی عدلند و امام زهند
عدل کن و حاکم اسلام باش ... نام نکوجوی و نکونام باش
تا بتوان لطف و کرم پیشه کن ... عاقبت کار خود اندیشه کن
هرچه بود حکم خدا و رسول ... از سر تحقیق و یقین کن قبول
مدعیان را ز جهان پاک کن ... سینه هر یک بسنان چاک کن
بتکده را بشکن و عمارت نمای ... مسجد و محراب عمارت نمای
تا نشوی پیرو احکام شرع ... اصل و عمل را نشناسی ز فرع

قاضی

ضامن خیر و شر عالم توئی ... بر همه آفاق مسلم توئی
خلق دعای تو بجان میکنند ... هرچه تو گوئی همه آن میکنند
به بطاعات همه را سر کنی ... پیرو دین پیغامبر کنی
حشر که پرسند ز حال همه ... از تو نمایند سوال همه
دادگرا حیف مکن بر کسی ... ور نه بخود حیف تواند بسی
هر که دل را بستم ریش کرد ... آن ستم از بهر دل خویش کرد
عدل نما و ز ستم دور باش ... ترک خرابی کن و معمور باش
هرچه نمائی ز صواب و گناه ... بر بود هر سر موئی گواه
روز جزا چون ز تو ارند یاد ... از تو پرسند بجز عدل و داد
عدل کن و دست باحسان برار ... پیش که از دست رود اختیار
از رهبان دخل ولایت سپار ... کج قلمان را ز قلم رو برار
کارکنان که امین نیستند ... قابل توقیع و نگین نیستند
هرچه قلم بهر کجی خط زند ... بر خط هستی ز خطا خط زند
چون ورق عدل نمائی رقم ... کج رقمان را چو قلم کن قلم
حفظ کن از جنگ عوان حلق را ... خاصه فقیران کهن دلق را
ای بصفات خوش و ذات جمیل ... آمده بر ملک خلافت وکیل

از در حرمان بکشا بند را	بند مکن گنج خداوند را
شکر عطایی که شدی سرفراز	تا بتوان کار فقیران بساز
سهل مبین خواری درویش را	شکر مگو سلطنت خویش را
گر سخن عاقبت اندیشی است	آخر کار همه درویشی است
بر در جود تو دو جهان آمد یکیست	خسرو درویش بر آن در یکیست
رحمت حق نیست بفقر عنان	مدخل فی جنته من یشا
مملکت از عدل تو آباد به	از تو دل عالمیان شاد به

حکایت عدالت خسرو غازی قدس الله سره العزیز معموره شدن ممالک هرات بیمن معدلت وی ترویج سادات ومشایخ و... علما و فضلا

پادشهی بود بملک هرات	پاک روان تحس جواب حیات
مرتبه افزای فریق هنر	کوکبه آرای طریق ظفر
خسرو جم قدر سلیمان مکان	پادشه عادل صاحب قران
آنکه جهان یافت از و زیب و زین	شاه فلک مرتبه سلطان حسین
از شرف طالع و بخت سعید	بود بسادات و مشایخ مرید
بود مدام از پی تحقیق دین	با فضلا و فصحا همنشین
دیر کهن یافت ز عدلش نوی	بنجهٔ اسلام از و شد قوی

داشت امیری بهزاران کمال	نادر ممتاز و عدیم المثال
شیردل و صاحب شمشیر بود	نام خوشش میر علی شیر بود
در فن ترکی بجریده قلم	گفت صلا بر عرب و بر عجم
مرتبهٔ دانش و رایش مپرس	شیوهٔ احسان و عطایش مپرس
بو العجب اینست که آن نامدار	با همگی مشغلهٔ روزگار
داد سه دیوان غزل انتظام	کرد یکی خمسه ترکی تمام
بر ورقی خمسه بصد اعتبار	کرد رقم این دو سه بیت از نثار
من که طلب نولندا با سیسم قدم	بار دورا ابیدیم که جو توسام علم
بولداسه بولولد نظامی بولوم	قلداسه خسرو بله جامی قولوم
کهف بقا الحره اولا رلولسه کم	میس هم اور العمم کلسهم
گفت بترکی سخنان بذرک	از دم خسرو نفس پر ترک
بود شب و روز بصد قدر و جاه	همنفس خسرو عالم پناه
باعث آن شد که شه نکته دان	گشت با صحاب سخن همزبان
تربیت اهل سخن در د کرد	اهل سخن را ز جهان گرد کرد
همدمی مردم نامی نمود	میل بشاگردی جامی نمود
از دم هر مرد بسی بهره برد	تربیت پیر غنیمت شمرد

آخر بسی فضل و هنر کرد ازو / گوهر دانش بکف آورد ازو
گفت غزلهای معانی نثار / دلکش و موزون چو در آبدار
آنچه ز اشعار درین بحر گفت / گوش کن این گوهر نظمی که سفت
ای شده گل در عرق از خوی تو / بر شده از شرم گل روی تو
من که بگیسوی تو دل بسته‌ام / چون نکشد خاطر من سوی تو
زاهد محراب و سر بند کی / ماه کمانخانه ابروی تو
خرقه پشمینه من میرسد / سلسله بر سلسله تا موی تو
بر در دل کیست که در میزند / بنده چنین است دعاگوی تو
از سر دانش بهزاران اساس / گشته سخن‌دان معانی سپاس
فضل هنر در دل او جا گرفت / رسم و رهی مردم دانا گرفت
در ره دین رو بدلالت نهاد / وضع خلافت بعدالت نهاد
پرورشش او بود بقانون شرع / جمله ترتیب چه اصل و چه فرع
تا چهل سال بانصاف داد / داد جوانمردی و انصاف داد
بعد بقا را بهنر خرج کرد / نیکی خود در آن جهان درج کرد
لاجرم از رحمت احسان او / امن و امان بود بدوران او
شاه چو در وادی احسان شود / روی زمین روضه رضوان شود

چون بوزد نکهت امن و فراغ / باغ شود گل گل و گل باغ باغ
اهل که اعدالت که امان یافتند / سلطنت هر دو جهان یافتند
در ره مردان خدا مرد کیست / آنکه بعنوان وفا کرد زیست
هاشمی آنها که بحق راستند / کار خود از راستی آراستند
گر تو دل از راستی آراستی / بدرقه راه تو شد راستی
در بکجی در پی مردم مشوی / از ره راست روان گم شوی
گم نشود مرد ره از راه راست / راست رود از ابنو بار خواست

موعظه چهاردهم در توجه اصحاب او صاحب حساب که جهانبان قلم سیاه و آداب اند مستوفیان ابواب المال علم اسباب اند

ای شده در ملک وزارت علم / بر خط ارباب خطا کش قلم
دفتر اوراق کهن تازه کن / هر چه توان کرد باندازه کن
علم سیاقست بغایت جلی / آمده از شاه ولایت ولی
به که بدین علم حسابی عیار / دخل نمائی بتر ازو مدار
همچو قلم تا ز دفتر شوی / عالم معموره لشکر شوی
بر ورق راست خطی برکش / بر خط ناخوش قلم رد کش
طرح عدالت بنهی در میان / بیخ تطاول بکنی از جهان

خیر تو چندان که زیاده شود
نام تو منشور سعادت شود

مزرعه آخرتست این دیار
مرد رهی تخم سعادت بکار

هر که درین مزرعه عمل میکند
زاد ره از تخم عمل میکند

خلق که در صورت انسانیند
منتظم مزرعه دهقانیند

بر سر دهقان چو بتازی بضبط
ضبط نما کج قلمان را ز ضبط

در نظر عبرت مرد لبیب
مار دو سر به که طناب جریب

اهل جریب از خم و پیچ طناب
آمده از دست تو در پیچ و تاب

تا بتوانی بطمع تن مده
دخل قلم زان به قلم زن مده

مرتبه خواهی با مانت شتاب
مرد حسابی نشود بی حساب

خوان جهان گرچه ز نعمت پر است
لقمه بمقدار گلو در خور است

زور کمان در خور بازو خوشست
سنگ بمیزان ترازو خوشست

در عمل کوش کز آن کسب کار
عاقبت کار شوی رستگار

در خلل کار فقیران مباش
بر سر آزار اسیران مباش

گردن بندی بر آن ز کمند
پای عمل دار برادر ز بند

گوش بگفتار غرض گو مکن
گرچه کنی پیروی او مکن

خامه که ذکر دگران پیش برد
اخر از آن خورده سر خویش خورد

شکل الف در خم پرکار نیست
راست روان را به کجی کار نیست

تیر که دریافت کجی از کمان
راستی کرد بجست از میان

هر که ندانست الف از تیاق
درخور چوب است ز روی سیاق

تیر دغل چوبه مطبخ بود
نخل کجی کنده دوزخ بود

تاب کش تیر بود چوبه سنج
چوبه کجی راست شکست و شکنج

بخت کسی را که لگد میزنند
از دغلی پای بخود میزنند

اهل قلم موتمن کشور اند
همچو قلم بر همه سر دفتر اند

چون الف از خانه راستی
خط زده بر حرف کم و کاستی

ناظم عهد اند و نظام جهان
نقد امانند و امین زمان

کج قلمانی که چنین نیستند
داخل این قوم امین نیستند

اهل بحرف که عمل پیشه اند
جمله تراشیده تر از تیشه اند

در طلب زر ز پی حرص و آز
کرده تلف مایه عمری دراز

خواجه بی مغز که مشت کرم
حوزه گره بسته چو میم درم

مرگ بصد غصه کند رخنه اش
قبض کند آن درم از پنجه اش

سفله که از درگره از مشت او
هر درمی ناحق انگشت اوست

گر همه در ناخن او بی کنی
نیم درم حاصل ازو کی کنی

هر که جفا پیشه و بدخو بود / دشمن او خوی بد او بود
ای زده پیوسته برابرو گره / از پی صد فتنه کمان کرده زه
خلق ز دست تو گریزان چو تیر / وز کجیت راست روان گوشه گیر
گر کنه و گاه خطا میکنی / وای تو بنگر که چها میکنی
غرق گناهی و صواب تو چیست / گر ز تو پرسند جواب تو چیست
اگه خط عمر تو بر یخ نوشت / خنده زده مردم اگه ز بیتی
منصف تو بر آتش دوزخ نوشت / ای ز ره بهتر ازین ره زنی
مرد رهی صدق و صفا پیش گیر / خیر کن و راه خدا پیش گیر
با همه آفاق دعایت کنند / از دل و جان مدح و ثنایت کنند

حکایت آن واعظ که اهل ظلم را دعاء خیر میکرد و چون سبب پرسیده گفت که ایشان مرا از جمعیت اسباب دنیوی که آلت حرمان درجات اخرویت باز میدارند

مرد رهی صاحب ارشاد بود / واعظ مقصوره بغداد بود
چون سخن از وعظ بپرداختی / دست دعا بر فلک افراختی
فاتحه خواندی ز پی ظالمان / بهر بقای همه ظالمان
کرد از و گوشه نشین سوال / گرچه شدی داعی اهل ضلال

گفت که

گفت که این فرقه معین منند / صیقل آینه دین منند
از کف من برگ جهان میبرند / برگ معاشم ز میان میبرند
از دم ایشان قدمم روده است / دست مرادم ز جهان کوته است
قاطع ابواب غرور منند / مانع اسباب حضور منند — فاتح
هر چه کند نفس زبونم هوس / نیست بان دابه مرا دسترس
لاجرم از غایت عجز و قصور / خوی گرفتم بحریم حضور
کش مکش فاقه بمن روی کرد / سرکش نفسم بجفا خوی کرد
مایه عیشم که پریشان بود / جمله ز جمعیت ایشان بود
هشتی اینها که رقیب تواند / از پی حفظ تو طبیب تواند
هر که بود باعث یاد از تست / منت مددکار سبکبار تست
سود بکا که زیان بود ز تست / گر تو و اصل تو و سود تست
مفلس عشق ز جهان ساده باش / ترک تکلف کن و آزاده باش
هر که بخود وجه تو داخل کند / وارهدت عقد حمایل کند
داغ ترا بر تن خود مینهد / بار تو بر گردن خود مینهد
سالک درگاه قدم دار به / پاک رو عشق سبکبار به

موعظه پانزدهم در وصیت آنانکه هیچ پری از بیاض انوار

مطلع غیب دمید و آفتاب عاقبت از روزن جوانی بر سر دیوار قطع شیب رسید

ای شده همسایه ان شیب نور / نور جو رو دار شود سایه دور
شرح ده هم نور چه و سایه چیست / زین دو ترا حاصل سرمایه چیست
نور بیاض است که بر روی تست / سایه سواد است که در موی تست
موی تو چون رو بسفیدی نهاد / دود بر آمد ز بیاض سواد
نقد شباب تو بدل شد بعیب / گوهر عمر تو تلف شد زجیب
شهد شفا مشرب تو تلخ یافت / بدر بقا مرتبه سلخ یافت
میوه عیش تو بغایت رسید / برگ معاشت بنهایت رسید
خون تو بی رنگ تر از آب شد / گونه سیماب تو سیماب شد
چشم ترا قوت دیدن نماند / گوش ترا تاب شنیدن نماند
پای ترا جنبش رفتار رفت / پنجه تمکین ترا تاب داد
پشت دو تا رعشه پذیرد خلل / لرزه اد هست ز بیم اجل
وه که درین گلشن پر آفت و خیز / گاه بهار است و گهی برگ ریز
حیف که نوروز جوانی نماند / شوکت اقبال و امانی نماند
برگ جوانی همه بر باد رفت / زمزمه خرمی از یاد رفت
نخل خزان دیده ما زرد شد / سلسله شایبه در گرد شد

برگ بقا ریخت ز نخل امید / موی سیه شد بدو رنگی سفید
رفت شباب و غم دل کم نشد / حیف که این هم شد و آن هم نشد
عمر گرانمایه بصد غم گذشت / سلسله عاقبت از هم گسست
قبضه قوس طرب از دست رفت / پنجه ما از جله شست رفت
وای که بگذشت بصد غافلی / ماحصل عمر به بیحاصلی
ای شده از روز جوانی تهی / تکیه مکن جز بعصای تهی
قامت چون تیر تو خم شد دریغ / طاق کمانخانه غم شد دریغ
دست تو از عقد قلم شد جدا / مهره ابشت تو ز هم شد جدا
در گهر چشم تو نوری نماند / در خور و خواب تو حضوری نماند
پیر شدی پای ز بازی بکش / دست ز اشغال مجازی بکش
طول حیات این همه یعنی که چه / مکر و حیل این همه یعنی که چه
خیز که از مشرق صبح شباب / بر سر دیوار رسید آفتاب
ساکن بیت الحزن خویش باش / از پی گور و کفنی خویش باش
رنج دربی طول حیات / زانکه محال است نجات از ممات
گر بمثل از درجات فتوح / واصل ذات تو شود عمر نوح
توشه رزق تو چو آخر شود / سالک عمر تو مسافر شود

مرگ گنجشکی بدو اندر دور — کشتی تابوت ترا تا بگور

حکایت پیر سیصد ساله که عهد شباب از حق عمر دراز خواست و چون ضعف پیری قوی شد دریافت که علاج این مرگ بوده نه عمر دراز

خواجه محمد سر اهل نجات — سالک دین مرشد شهر هرات
صاحب حالات و مقالات بود — جامع آیات و کرامات بود
در حرم کعبه بعجز و نیاز — خواست ز حق مایه عمر دراز
چون طلبش ز روی یقین — دعوه او شد باجابت قرین
تا صد و سی سال قوی حال بود — بر سر سجاده اقبال بود
لیک در آن مدت پر قیل و قال — دید بسی ماتم احوال و جال
از غم احباب در دنش بسوخت — وز دل آتش زده خونش بسوخت
بس که ز غم گریه بسیار کرد — در بصرش ضعف بسی کار کرد
بر سر او هر نفس آمد غمی — دیده بهر چشم زدن ماتمی
دهر پر حادثه باعث بود — مرحله خیل حوادث بود
هر نفسی از دهر غمی میرسید — وز پی هر غم المی میرسید
چون بصد و بیست و نود نه رسید — از خلل دهر بلاها کشید
طاق نما شد چو کمان پشت او — رفت خدنگ خرد از مشت او

پیکر او یافت ز پیری خلل — قوت او شد بضعیفی بدل
از عمل خویش حوالت بدست — لذت او را دو ملالت بدست
دل شده هر که رضا خواستی — مردن خود را ز خدا خواستی
تا که پس از عجز سر افکندگی — مرده بیا سود از آن زندگی
زندگی کز سر افکندگیست — مرگ بسی بهتر ازان زندگیست
گرچه گل نخل امانی خوشست — جلوه آن گل بجوانی خوشست
خلق که آغاز ز نو بر کنند — شاخ کهن را ز میان بر کنند
هاشمی این بیت معانی خطاب — گفت به پیری صنمی در رباب
پیر شدی روز میان گوشه گیر — پیر چو بشکست شود گوشه گیر

موعظت شانزدهم در غنیمت شمردن عمر و آب و تاب نوروز جوانی که سرمایه فضل و اقبال کامرانی و سرمایه اصل و آمال زندگانی است

ای چو گل از عیش بر افروخته — برگ طرب بر سر اندوخته
صبح بهارست و طلوع شباب — زیر شفق در قدح آفتاب
صرف طرب کن همه پیرایه را — خوش گذران عمر گرانمایه را
همدم یاران وفادار باش — مست محبت شو و هشیار باش
یار که در راه وفادار نیست — یاری او مصلحت کار نیست

غنچه صفت چشم بپوش از جهان / باش چو گل چشم همه ناکسان
گرچه شفق شام حنا خون خوری / به که ز بنا کس می گلگون خوری
نخل گلستان جوانی تویی / گر روشنی خویش بدانی تویی
چشم ترا طاقت رو دیدنیست / ورنه چه چشمت که سوی دیدنیست
صبر بکن ورزه و بادام زی / حاضر دم باش و بادام زی
بیخودی عشق و جنون شباب / کرد بسی سلسله‌ها را خراب
ورنه جوانی همه بی باکیست / موسم شوخی و هوسناکیست
بهر طرب دست جوانان مگیر / دست دهد دست مده جز به پیر
گرچه بود لعل لبان نوشگوار / خوش بود از صحبت ایشان کنار
توبه که عهد جوانی کنند / بهر حصول دو جهانی کنند
ای شده غرق زر و اسباب خویش / زود رود برگ گل از آب خویش
چرخ پریشان مکن از دخل عمر / آب جوانی مبر از نخل عمر
تیغ که الماس پر تاب زد / کنده شود چون برد آب از د
تا بتوان چون صدف پر گهر / نقد جوانی مکشا از گهر
درج صدف چون تهی از در شود / خاک به پیمانهٔ او پر شود
کثرت شهوت ز قوی تهی / در نفس عمر دهد کوتهی

گرچه بود لعل لبان نوشگوار

فصل جوانیست بهار حیات / لیک بهاری چو خزان بی ثبات
به که شوی با همه حسن و جمال / ساکن معموره فضل و کمال
گرچه جوانیست کمالی دگر / کسب کمال است جمالی دگر
همچو الف بر سر اقبال باش / در طلب دولت دین دال باش
کسب هنر کن ز هنرپروران / مرتبه جو از قدم سروران
هر که نظر یافت ز اهل صفا / گر همه مس بود که شد کیمیا
ای شده در دام ندامت اسیر / بگذر ازین سلسله پایی بگیر
در طلب حسن مجازی مکوش / دیده ز خال و خط ظاهر بپوش
باز مکن دیده ابلیس را / دیده در کور کن ابلیس را

حکایت ابن عطا قدس الله سره العزیز که شیطان را دید که دامی دارد که هرگز چنان دامی ندیده بود و سوال کردن وی از شیطان سبب قبض و بسط آن دام را

ابن عطا کاشف اسرار دین / ناظر آیینه عین الیقین
در سفری کعبه ز خواب گران / ماند مگر در عقب کاروان
از اثری چشم بدی روزگار / کرد نظاره گر شیطان دو چار

دید که در قبضهٔ آن دل فریب   دام عظیم است بصد حسن و زیب
رشتهٔ آن دام سلاسل نشان   سر بسر از زلف و رخ مهوشان
چشمهٔ آن دام ندامت قرین   حلقهٔ گیسوی غزالان چین
دانهٔ آن دام عجایب طراز   نقط خال و خط ابنای راز
دام بلایی که بهنگام مست   از خم و پیچش نتوانند جست
سلسله بر سلسله پر پیچ و خم   پیچ و خم او همه بر روی هم
این عطائیست که عجایب نماند   گوهر معنی ز صدف بر فشاند
گفت چه شخصی تو و این دام چیست   از چه گروهی و ترا نام چیست
گفت که ابلیسم و دیو رجیم   گمرهم و رهبر اهل جحیم
دام من از سلسلهٔ نخوة است   مایهٔ ما دمنی و شهوة است
شهوتیان بستهٔ قید منند   خرکه در کله صید منند
رشتهٔ این دام بچنگ منست   دست همه در ته سنگ منست
کیست که این رشته تواند گسیخت   کیست کزین دام تواند گریخت
هر که درین راه مسخر شود   گر همه ملیلاح بود خر شود
حرص شود کش هوش او   بسته شود روزنهٔ گوش او

خیره

خیره شود چشم خطا دیدهاش   کور شود دیدهٔ نادیدهاش
وسوسهٔ حرص فزاید برو   خرچو غذالی بنماید برو
شاهد شهوة که برون از خط است   خال و خطش مغلطه بر مغلطه است
طعمه کن از دانهٔ صبر و شکیب   تا نشوی صید کمند فریب
هاشمی از وسوسه فارغ نشین   ترک جهان گوی چو مردان دین
مرد رهی عاشق درگاه باش   از دل و جان سالک این راه باش
سر مکش از دانه و دام گناه   مرغ شو و بر پر ازین دامگاه

موعظه بعد هم در تحریر خال و خط نیکوان که نقش دلبند نگارستان و آینهٔ کمال نمای صورتخانهٔ عالم حسن رحمانند

صورت اعیان چو عیان ساختند   آینه از دیدهٔ جان ساختند
حسن ازل جلوه نمود از نقاب   شعله زد از روزنهٔ آفتاب
از اثر شش جمله ذرات کون   گشت عیان در خور او لون لون
صیقلی صنع بوجه کمال   مصقل او ساخت ز شکل هلال
شاهد مه گوشهٔ ابر نمود   آینهٔ حسن بتان بر نمود
دست قضا قرعهٔ اقبال زد   بر خط خوبان نقط از خال زد
بر ورق خاک بخط غبار   کرد رقم این همه نقش و نگار

حسن بتان مظهر انوار اوست　　دایره گردش پرگار اوست
دیده روشن سوی آن نور دار　　چشم بد از روی نکو دور دار
گر بکنی از ره معنی نگاه　　چیست به از دیدن صنع اله
هر که گشاید از گره خاک یافت　　از دل صاف نظر پاک یافت
اهل صفا آینهٔ خوبی اند　　شاهد خال و خط محبوبی اند
ساده رخانند نعیم فتوح　　میوهٔ نوشین گلستان روح
حسن بتان نسخه صنع خداست　　زینت مجازی که حقیقت نماست
سلسلهٔ خال و خط مهوشان　　میدهد از حسن الهی نشان
ای دهنت چشمهٔ آب حیوات　　شهد ترا شد شکر آب از نبات
طوطی خط ابجد ارشاد تست　　عکس تو آینه استاد تست
صاف چو آینه شو و بین ببین　　سوی کسی منگر و در خویش بین
حیف بود چهره به پرده ختن　　آینه که نظر از آن ساختن
ای ز صور نقش جمال تو به　　صورک الله علی رتبه
جلوه گری عالم خوبی توئی　　گلبن نو رسته طوبی توئی
انت جمیل بجمیع الصفات　　لیس نظیر لک فی الکائنات
عارض رنگین تو گلبرگ باز　　سرو قدت مایهٔ عمر دراز

تازه تر از شاخ گل نورسی　　ای گل نورسته چه رعنا کسی
کس چو من از بهر تو دلشور نیست　　عشق من و حسن تو امروزی نیست
غنچه صفت چشم بپوش از خسان　　دامن عصمت بکش از ناکسان
جای تو در پرده چنین خوشتر است　　شاهد گل پرده نشین خوشتر است
پردگی غنچه پرورده باش　　برگ گلی در پس صد پرده باش
هر که بسالی تو عمرش نه است　　گر نشوی پیروی عزمش نه است
یوسف حسنی و بخوبی چو ماه　　حیف که خود را افشانی بچاه

حکایت حضرت یوسف صدیق علیه السلام که برادران از حسد خوبی یوسف و از بسیاری دوست داری پدر اتفاق با یکدیگر برادران کردند و از اجازت پدر خواستند و بهانه شکار بردند و یوسف علیه السلام را در چاه افکندند

[illegible]

یوسف صدیق علیه السلام　　کرد چو در مصر ملاحت مقام
چشمه خورشید رخش موج زد　　کوکبه بر آینه اوج زد
شمع صفت روشنی از سر گرفت　　مهر و مه از آتش او در گرفت
بس که رخش خوبتر از خوب شد　　روشنی دیده یعقوب شد
از صف عارض تابان او　　گشت سیه دیده اخوان او
بیخبران از ره کید نفاق　　جمله نمودند بهم اتفاق

تا به زمینی به برش نگشت / لاله نگنان بر طرف کوه و دشت
از پدر خویش جدایش کنند / معتکف چاه فنایش کنند
چون همه گشتند درین قصه جزم / جانب یعقوب نمودند عزم
کای سر ما خاک قدمهای تو / زندگی ماست بدمهای تو
فصل بهار است و تماشا خوشست / پای گل و دامن صحرا خوشست
گرد صبا راه گلستان سراغ / غنچه شگفتست چو گل باغ باغ
سبز برآورده سر از پای گل / واشده نرگس به تماشای گل
لاله ریحان ز صفا سرشت / کرده چمن را چو ریاض بهشت
رفته جهانی ز ره انبساط / سوی گلستان بهوای نشاط
چند بود یوسف گل پیرهن / ساکن بیغوله بیت الحزن
سوخت دل ما که جگر گوشه / غنچه حرمان شده در گوشه‌ای
به که بهمراهی ما دوستان / عزم کند سوی گل و بوستان
جلوه گری سبزه و صحرا شود / تا دل یک نفس واشود
گفت به یوسف پدر مهربان / کی شده رام دل آرام جان
گر شده باشی ز نشستن ملول / سوی چمن کن به رفیقان نزول
یوسف از آنجا که تعلم رفته بود / همره آن فرقه عزیمت نمود

بود بدشتی چو ویرانه / بر سر چه بود کهن خانه‌ای
جمله گرفتند به افسانه‌اش / تا بکشیدند در آن خانه‌اش
گفت کم از تربت بازار او / حادثه زو شعبده در کار او
بی‌ادبان دست بر ویش زدند / شانه سر حلقه مویش زدند
رنجه شد از محنت ناخن گلش / کنده شد از دست ستم سنبلش
شد ز جراحت چو شفق جسم او / بود چنین روز ازل قسم او
ریخت چو گل خون ز خزان تنش / خرقه بخون شد همه پیراهنش
از بران غنچه بعهد سخت و سست / پیرهنش را بکشیدند چست
پرده بر روی مهش انداختند / بی‌سر و پا در چمن انداختند در چه
حیف که آهو بره شیرمست / رفته برد پای گرگان ز دست
مهر و وفا در گرهی خاک نیست / غیر کجی در خم افلاک نیست
خلق در و شد همه هر یکی / نسبت برادر به برادر یکی
هاشمی از خوان اما توشه گیر / از صف اخوان زمان گوشه گیر
زمره اخوان که بدرک تو اند / حاضر خود باش که گرگ تو اند

عاشقانرا

موعظه هژدهم در شرح جاذبه عشق که زنگها جان عاشق ازو جلی المنجلي
تعلق هواسی دگرفتاران سواد عالم دل را از قید بزنجیر زلف سلسله موی والنبتلي

عشق که باز ار بتان جای اوست — سلسله بر سلسله سودای اوست
گرمی عشاق خراب است عشق — آتش دلهای کباب است عشق
عشق بود فروغ جمال — عشق بود مهر سپهر کمال
عشق که آشفته خردمند نیست — رابطه قرب خداوند نیست
عشق نه وسواس بود بی مرض — عشق نه جوهر بود و نی عرض
عشق چه و مرتبه عشق چیست — عاشق معشوق درین پرده کیست
عاشق یکرنگ حقیقت شناس — گفت که ای محو امید و هراس
نیست بجز عشق درین پرده کس — اول و آخر همه عشق است و بس
عشق بود جذبه خورشید ذات — عشق بود عاشق حسن صفات
عاشق و معشوق زیک مصدر اند — شاهد عینیت که یکدیگر اند
مصحف عشق است جمال بتان — آیت خوبی خط و خال بتان
ای که برخسار بتان مایلی — گر بحقیقت برسی کاملی
عشق مجازی بحقیقت قویست — جذبه صوری کشش معنویست
گوش کن این بیت که آزاده — گفت بسودای عرب زاده

آه من من العشق وحالاته — احرق قلبي بحرارته
ما نظر العين الا غير کم — اقسم بالله و آياته
عشق غبار بر آتش کند — نقد توانگر از دهش کند
عشق بود آتش کاشانه سوز — عشق بود شعله خانه سوز
آتش عشق از من دیوانه پرس — کوکبه شمع ز پروانه پرس
عشق به هر سینه که کاوش کند — خون دل دیده تراوش کند
سوز دل عاشق بی اختیار — میشود از گریه او آشکار
هستی عالم ز پی عاشقی است — مستی آدم ز می عاشقی است
شامی عشق است رحیق تنی — داده ز هر کس بسبوی منی
عشق جو با ما کس و کس میدهد — مستی هر کس خبر از وی دهد
مست بهر رنگی ز می عشق مست — در خور کیفیت خود هر که مست
عشق بود حادثه اتحاد — عشق بود عین مرید و مراد
گفت بمجنون صنمی در دمشق — کای شده مستغرق دریای عشق
مشرب عاشق سوی پاکی کشد — مستی کج بینش بهلاکی کشد
عشق کجا و غش آلودگی — عشق کجا و راحت آسودگی
گر تو درین سلسله آسوده — عاشق آسایش خود بوده

عشق همه سوز کدازست و بس | نیستی و عجز نیازست و بس
دست بر از دستکه هستی است | نیستی از دست تهی دستی است
کرم رو عشق بر آتش خوش است | نقد روان صافی بی‌غش خوش است
آتش عشق از تو کدازد ترا | صاف تر از آینه سازد ترا
عشق کز مزرعه جان روشن است | یک شرری آتش صد خرمن است
صبح روانی که بر افروختند | خرمن خود را چو شمع سوختند
تا که درین عالم سوزنده ایم | کشته عشقیم باد زنده ایم
هر که دم عشق زند مرد ازو | زندگی باقیست چو بر خورد ازو
آب خضر کرچه ز جان خوشتر است | جان کنی عشق از آن خوشتر است
ای شده از عشق بتان ناتوان | هر چه توانی بتوان تا توان
کرم شو از عشق بتان همچو مهر | کوکبه آه بکش بر سپهر
لوح دل از اشک ندامت بشوی | دست ملامت ز سلامت بشوی
اهل ملالت که سلامت روند | راه سلامت بملامت روند
عاشق بیدل بجفا لایق است | سنگ ملامت محک عاشق است
عشق و شکایت ز ملامت چه | عاشق و زهد و سلامت که چه
هر که بود مرد رهی عشق پاک | عاشق ترسا چه باشد چه باک

حکایت شیخ حبیب

حکایت عاشق شدن شیخ حبیب عجمی قدس الله سره العزیز به مغبچه ترسا و از سوز عشق نمک در شراب وی انداختن و بجذبه توجه دل او را بحق مسلمان ساختن

شیخ حبیب عجمی شمع دین | چشم چراغ همه اهل یقین
پیش خرام صف مردان عشق | بدرقه راه نوردان عشق
آنکه ز آلایش پاک بود | نقد جهان در نظرش خاک بود
در روم کرمی ز قضا ناکهان | کرد کذر از در دیر مغان
مغبچه دید که در آب و تاب | برد بخوبی کرو از آفتاب
زهره جبینی که به نیک اختری | بود نصیبش ز مه و مشتری
لعل لبش ریخته در نمک | شور بر آورده ز ملک و ملک
دید چو بکشاد بدیدار او | کشت بیک چشم زدن زار او
در خم زلفش چو کرفتار شد | شیفته حلقه زنار شد
بس که شد از جام جنون مست او | رفت عنان خرد از دست او
ناله بر آمد ز دل آتشش | بیخبر افتاد بخاک درش
مغبچه زین واقعه حیران بماند | محو الم کشت هراسان بماند
دید که افتاده ز پا عاشقی | عارف ثابت قدمی صادقی
از اثر جاذبه عشق پاک | آمده برداشت سرش را ز خاک

گفت که ای سوخته مبتلا   ره زن راه که تو شد جا بجا
این همه افتادگی واه چیست   این همه درد دل و جان کاه چیست
عاشق صادق چو شنید این سخن   دید سوی آن بت شیرین سخن
گفت که ای آرزوی جان من   عشق تو شد ره زن ایمان من
همچو قلم بوده ز روز سرشت   سجده روی تو مرا سر نوشت
ورنه من از اهل وفایم یکی   از صف مردان خدایم یکی
گفت خدا کیست خدا را بگوی   شرح کن این سلسله را مو بمو
گفت خدا آنکه جهان آفرید   در جسم ما و تو جان آفرید
روی ترا مظهر انوار کرد   جان مرا عاشق دیدار کرد
لایحه روی تو از سوی اوست   میل دلم سوی تو از روی اوست
مغبچه چون نام خدا را شنید   در دل او نور صفا شد پدید
ظلمت کفر از دل او دور شد   باطن او آینه نور شد
جذبه اسلام درو کار کرد   قطع نظر از بت و زنار کرد
گشت مسلمان و برآمد ز دیر   شست ز لوح دل خود نقش غیر
گوهر او بیغش و شفاف بود   با دل عاشق دل او صاف بود
هاشمی از روزنه آب و گل   همت رهی عالم دل را بدل

دردل

در دل اگر مهر و اگر کینه است   نیست نهان دل بدل آیینه است
عاشق و معشوق بهم یکدل اند   هر دو بهم آینه دل واصل اند
عشق طلب در دل درویش و شاه   نیست از اینجا بود از پیشگاه

موعظه نور و هم در حسن ادای شیرین سخنان موزون که طوطی شکرشکن بهارستان فصاحت بمنقار قلم همایون رقم چهره گشای صورت آینه رخساران نگارستان ملاحت

عشق چو اظهار تجلی نمود   حسن ازل صورت معنی نمود
عالم ذرات بصد امتداد   خلق شد از جاذبه اتحاد
عشق چو با حسن ازل یار شد   عاشق و معشوق پدیدار شد
عاشق و معشوق بهم صادقند   هر دو بصد عشق بهم عاشق اند
عشق بود آینه روی دوست   هرچه بجز دوست بود عکس اوست
عشق از عالم جان تافته   بر همه اجزای جهان یافته
همت بزین گلشن مینا نگار   عاشق و معشوق هزار از هزار
بر سر هر شاخ که رعنا گلیست   در صفتش نغمه سرا بلبلیست
بلبل خوبان که گل عالم اند   نکته سرایان و مسیحا دم اند
مردم اهل اند و رفیق شفیق   بر صفت خاص و بلطف طریق

گرو ز نظم چو در ابدار ... در صفت گهرها نثار
طوطی مرآت خردمندی اند ... ناطق آیات خداوندی اند
زنده دلانند که در بزم جمع ... سوخته از آه دل خود چو شمع
هستی ایشان ز می عشق یار ... مشرب ایشان ز می خوشگوار
آتش ایشان چو نماید صعود ... دود برآرند بچرخ کبود
همچو محک صیرفی جوهر اند ... آینه چهره یکدیگر اند
بوده بچرخ از گهری نظم پاک ... کوکبه مدح عزیزان خاک
نامی نامی که مخمر کنند ... خاتمه نامه محشر کنند
عمر نکاهنده به بحث و جدل ... لب نگشایند مگر در محل
بیغرض از نیک و بد عالم اند ... همچو هنر عیب نمای هم اند
هر که بدین فطرت و ادراک نیست ... داخل این طایفه پاک نیست
اهل سخن طایفه واصل اند ... بوالهوسان مردم بیحاصل اند
مردم بی ذایقه نظم گوی ... هرزه درایند بهر شهر و کوی
نیست درین قوم سخن ناشناس ... ذایقه غیر گمان و قیاس
بی هنرانی و پی عیب هم اند ... رخنه گری پرده جیب هم اند
قابل عیب اند و هنر هیچ نه ... منکر عشق اند و دگر هیچ نه

چون ز مباهات بهم در زنند ... دفتر هم را همه بر هم زنند
حاضر دم باش که با این همه ... ره زن شعرند و سخن چین همه
شعر کسان از پی کام خویش ... بسته بصد سلسله بر نام خویش
بر در هر سفله ز بهر تراش ... آخته چون خامه زبان خراش
دربدر کشور خودکامی اند ... بی هنری مخمصه بدنامی اند
آه ازین بی مزه پرداز چند ... وای ازین خانه برانداز چند
ایدل ازین بی هنران دور باش ... طالب چیزی ز بدان دور باش
هر که در او ذایقه شوق نیست ... در سخنش چاشنی ذوق نیست
در نظر هر که ظرافت بود ... نظم نمط را لطافت بود
شعر خوش آنست که از خال خط ... صورت و معنی است نه حرف و نقط
ذایقه هر که نباشد سلیم ... فطرت و فهمش نبود مستقیم
فهم چو با ذایقه همره شود ... شعر تو مطبوع و موجه شود
هر که درو نیست مذاق سخن ... فهم سخن گر نکند گو مکن
ای دهن تنگ تو کان سخن ... لعل روان بخش تو جان سخن
از دهنت هر که تکلم کند ... غنچه صفت راه سخن گم کند
هست زبان تو سخن را کلید ... لب مگشا جز به بیان مفید

هست درین کهنه سرای سپنج   خوبتر از نقد سخن هیچ گنج
هست سخن اهل هنر را همه   داخل ز عقد و دگرها همه
من که ز لعل تو خبر گفته ام   گوهر معنی به هنر سفته اند
بر سخنم نقد جهان صرف کن   کز تو جهان ماند و از من سخن
تا سخنم گوهر جانها تو باد   نظم تو منشور زبانها تو باد

حکایت سلطان بهرام خلج و نصیحت حکیم گرامی شیخ نظامی جهت نیکنامی خود و استدعا تالیف مخزن اسرار خود

دادگری بود نهان خصال   عادل دریا دل و صاحب کمال
شاه فلک مسند و انجم سپاه   خسرو جم کوکبه بهرام شاه
بس که نکو طبع و خردمند بود   در طلب موعظه و پند بود
داشت وزیری به نسب نامدار   عارف و ممتاز ز فضایل شعار
طرفه شبی آن شب دوشش خیر   روی سخن داشت بسوی وزیر
گفت چه سازم که در ایام من   زنده جاوید شود نام من
گفت وزیر از ره تدبیر و رای   کای به همه گم شدگان رهنمای
آنکه ازو زنده بود نام کس   در دو جهان نام نکویست و بس
تا خلق نام تو در روزگار   از تو نام تو بود یادگار

شاه ازین نکته چو گل برشکفت   برگ گل از غنچه برآورد و گفت
انچه تو گفتی همه سنجیده است   دلکش و مطبوع و پسندیده است
زین دو سخن انچه مرا آرزوست   شهرت و آوازه نام نکوست
بوی خلف در گل ایام نیست   گر خلفی هست بجز نام نیست
در خم این مهد کواکب گهر   نیست یکی چون پدر از صد پسر
حمد خدا را که درین روزگار   شیخ نظامی است درین فن کار
به که ز اخلاص روم سوی او   دیده منور کنم از روی او
چون بسوی بحر سخن رو کنم   روی سخن را بسوی او کنم
کای سخنت در همه عالم سند   نظم خوشت گوهر بحر ابد
لطف کن بهر دل چون منی   ساز کن از گنج سخن مخزنی
تا بود از نظم تو نامی شوم   در همه آفاق گرامی شوم
بر سر پا خواست وزیر از نشاط   گفت بسلطان ز ره انبساط
خضر رهت هادی توفیق باد   جلوه گهت وادی تحقیق باد
شاه بخیل دسته نامدار   شد ز ره صدق و کرامت سوار
رفت سوی شیخ ز بهر طواف   با نظر بخشش و مرآت صاف
بهر هدایا بطریق جمیل   زر بشتر برد و جواهر به پیل

هپه پیمبر ... ابجه ...

ساده غلامان که بحسن و جمال / یافته بود از همه خاخال خال
ساخت مرصع بطلا جوق جوق / کرد جو خورشید مزین بطوق
مشک برستان سواد جمال / مردمک دیدهٔ ارباب حال
الغرض آن مرد خدا هدیه برد / عقل مهندس نتواند شمرد
جون بحضور آمد و ممتاز شد / کرد تکلف ز میان رسته شد
مکرمت بیحد و اندازه کرد / عهد قدیم از سر نو تازه کرد
شاه سخن دان سخن آغاز کرد / قصه بوسیدهٔ خود باز کرد
کرد بس از مکرمت بیقیاس / از کرم حضرت شیخ التماس
تا رقم نسخه مخزن کنند / گنج نهان بر همه روشن کنند
شیخ مدد خواست ز فیاض جود / ملتمس شاه اجابت نمود
از پی این مژده شه نامدار / کرد بسی نقد گرامی نثار
ساخت یکی منظر فیروزه فام / تا بکند شیخ در آنجا مقام
عرصه آن منظر مینا سرشت / روح فزا همچو حریم بهشت
اهل صفا معتکف آن حریم / ساده رخان خادم آنجا مقیم
از نگران در پس دیوار در / بسته جو زنجیر بخدمت کمر
حور نژادان ملایک سرشت / شاد و بیا خانه سواد بهشت

بلبل گویا و زبان خموش / جون در و دیوار همه جسم گوش
بود در آن منظر گردون مدار / جون مه و خورشید لگن زرنگار
بس که در و شمع شب افروز بود / شب همه شب تا بسحر روز بود
بود مهیا همه اسباب او / منعم و خوشدل همه احباب او
یا همه فقر و عدم احتیاج / یافتی از گنجه و بروج صراج
جون دلش از قید جهان شاد و / خاطر او از همه آزاد شد
سر بگریبان تخیل کشید / پای بدامان توکل کشید
خیمه برون زد ز گل و آب تن / رفت بمعراج بیان سخن
الغرض آن پردهٔ اسرار بود / جمله در آیینهٔ ادوار بود
ساخت کتابی که ز اوج برین / نعره بر آمد که هزار آفرین
نامه وجودی همه زخنده ساخت / نام خود و همه را زنده ساخت
نسخهٔ او معدن امید شد / مخزن گنجینهٔ جاوید شد
هاشمی آنها که نظر یافتند / از نفس اهل هنر یافتند
هست درین پرده سرای کهن / نام نکو باقی و باقی سخن
هر که ز جلاب ابد کام یافت / بر ورق اهل هنر نام یافت

موعظه بیستم در تنبیه تعلیم نورسیده که هنوز موسم تازه بهارش نرسیده و سبزه خط غبار از لوح عذارش ندمیده

ای گهر سلک بنی آدمی / زادهٔ مهد حرمی محرمی
هست رخت اختر فرخنده فال / نورک الله بنور الکمال
طفلی و بر مهد کناری هنوز / آگهی از خویش نداری هنوز
نخل ترا در چمنی روزگار / گل نشگفته است یکی از هزار
از خط و زلف تو که در پرده است / کاکل مشکین تو سرکرده است
ماه بسی بر شده کاسته / تا چو تو ماهی بود آراسته
غره نوروز جوانی توئی / ماه نوی بدر امانی توئی
حسن تو از غیب خبر میدهد / جوهر بینش بنظر میدهد
از نظر تیره دلان دور باش / ناظر پاکان شو و منظور باش
اهل صفا را نظر دیگر است / چشم بدان را خطری دیگر است
شمع تو در پردهٔ فانوس به / نام تو در پردهٔ ناموس به
غنچه که در پرده محجوبی است / هر ورقی دفتر صد خوبی است
گل که برانداخت از رخ نقاب / در دل آتش ز عرق گشته آب
عرق شده همچو گل از رنگ و بوی / بیش که بر باد رود آبروی

نور تو در غایت موزونی است / روز بروزی تو در افزونی است
جرعهٔ توفیق بجام تو باد / چاشنی علم بکام تو باد
ای گل رعنا سبق آغاز کن / از صحف غنچه ورق باز کن
دل صفت دامن استاد گیر / راستی از لوح الف یاد گیر
گر سبق لوح تو ابجد شود / قدر تو در علم یکی صد شود
هر که بود بر سر کسب کمال / بدر شود گر همه باشد هلال
علم و ادب نعمت سرمد شود / دولت ممدود مخلد بود
ای پسر از کس مطلب کام خویش / گر چو پدر میطلبی نام خویش
از علم علم ز فر هنر / کرم برآور ز چراغ پدر — از عمل
از همه خود را به هنر بگذران / نام خود از نام پدر بگذران
پنجه گشای هنر خویش باش / هم تو بجائی پدر خویش باش
نکته بطفلان مجازی مکن / با که و مه دست درازی مکن
تا بتوان هزل مکن با کسی / خاصه بهر بی سر و پا ناکسی
هزل که آشوب زبان بازی است / آلت صد فتنه و جان بازی است
در ره تعظیم و وفا بیم نیست / هیچ به از عالم تعظیم نیست
بر سر آن باش که شام و صباح / سر بنهی در پی اهل صلاح

هر که درین ره بولایت رسید / از قدم اهل هدایت رسید
علم و ادب گنج سعادت بود / مایهٔ اخلاص و ارادت بود
در طلب علم و عمل رنج باش / رنج کشی از پی این گنج باش
رنج کشی گنج بدست آوری / ورنه بصد گنج شکست آوری
باغ نسب را ز حسب آب ده / نخل طلب را بادب آب ده
موسم طفلی که دم خرمی است / مرتبهٔ عافیت و بیغمی است
فرصت این نازک موسم عیار / یکدو سه روزیست غنیمت شمار
جلوه کند گل چو شود غنچه باز / غنچه چو وا شد نشود غنچه باز
خیر و سخا ورز و جوانمرد باش / از همه آزاد جهان فرد باش
منبسط مایدهٔ جود باش / هرچه رسد شاکر و خشنود باش
کار خدا را بخدا واگذار / تا بمراد تو شود روزگار

حکایت آن درویش نونکر دل که در مقام تسلیم و رضا مراد خود را ارادت حق جل و علا فانی ساخته بود و مرآت خاطر خود را از غبار تعلق بکلی بردا خته

پاک روی بود و حقیقت شناس / از دل و جان قایل و خشنود پاس
از سر همت بفراغ تمام / کرد بسرچشمهٔ کویی مقام

برگ معیشت ز کیا ساخته / از همه چو آینه پرداخته
ساکن سجادهٔ طاعت شده / طعمه خور خوان قناعت شده
در ره تسلیم و رضا سرزده / سر ز گریبان فنا بر زده
مرد رهی از پی کسب هوا / بر سر آن چشمه رسید از قضا
دید که پیری ز بزرگان دین / خاک نشین گشته در آن سرزمین
قامتش از عین تواضع چو دال / همچو الف از همه آزاده حال
طرفه که با این همه عریان تنی / بود ز زیبای مرصع غنی
بس که صفتها عجب دید ازو / محو تحیر شده پرسید ازو
کای شده از شهر و خلایق بری / چون بچنین گوشه بسر می بری
چونی و چون میگذرد جان تو / چیست درین دایره احوال تو
گفت که احوال کسی چون بود / کز دو جهان خوشدل و میمون بود
من که ز تسلیم و رضا صابرم / هرچه بیاید ز خدا شاکرم
چرخ فلک بی رو رای منست / گردش دوران برضای منست
قصر مرادم حرم تن بود / شمع سواد دل روشن بود
بندهٔ راضی بقضای خداست / در همه حال از همه عالم رضاست
صاف دلانی که چو می بیغش اند / با بد و نیک و خوش و ناخوش خوشند

تغیر

از صور مختلف کاینات   اینه تغیر نیاید بذات
هاشمی از هرچه رسد شاد باش   فارغ ازین دهر غم ازاد باش
هرکه رضا داد به تقدیر دوست   جمله جهان تابع تدبیر اوست
هرکه شد از قوت قناعت قوی   یافته زحق پرورشش معنوی

خانه ای نامه شکسته خامه محک قبول کیمیای طبعای لایح باد
که دیده وران شناسند جواهر صافی سخن سنجان معانی عیار

این عالم انصاف ...

ای قلم از مو دو زبان یافتی   تا سر یک موی دو شکافتی
با خط مشکین قلم دیده ام   موی شکافی چو توکم دیده ام
نیشکری شهد سعادت توی   شاهد انگشت شهادت توی
سرمکش از تیغ باندازعشق   کرد و سرت نیست مکو راز عشق
تیغ زبان تیز چو شانه کن   زلف سخن را بزبان شانه کن
نکته معراج سخن مو بمو   کوی مکوی از سخن کو مکو
ختم سخن کن دم خود پاس دار   تیغ زبان بر دم انفاس دار
هاشمی این نظم که انگیختی   شور دگر در سخن امیختی
تازه شد از نظم تو جان سخن   کان نمک شد زتو کان سخن
دهر ازین شعر پر اوازه شد   نقش سخن بادگران تازه شد
این سخن از پرده چو بیرون فتاد   غلغله در گنبد گردون فتاد

شکر که این نظم بدایع نظام   گشت بتوفیق الهی تمام
در نگذشته زحریم شمال   جر سنها للد عن الانفصال
نهصد و چل که این فیض پاک   نقش تقا یافت بزین لوح خاک
نامه خاص است زابر غیب   صفحه او مظهر اثار غیب
لاجرم این نامه قدسی نظام   شد زقضا مظهر الاثار نام
شعر مخوان مظهر حال است این   وجه سماوات خیال است این
این رقم تازه که بعد از دو سال   ختم سخن یافت بمیزان حال
همت مکن از سر زهد و ورع   زد رقم نسخ بطرف طمع
از صله و جایزه این کتاب   چشم طمع دوخت زردی صواب
کرد بیک لحظه زشوق تمام   پیشکش خسرو عالی مقام
هرکه بود نفی طمع شیوه اش   حق دهد از نخل عطا میوه اش
ملتمس انست که اهل نظر   عذر نمایند درین مختصر
گر بخطائی برسند از کمال   در حک و اصلاح کنند اشتغال
از سر انصاف دعای کنند   یاد ز درماندهٔ گدائی کنند
یاد درین مرکز دیرینه دیر   ذکر عزیزان سخندان بخیر
شاهد این نظم غزایب سخن   تا باد یب باد توجه حسن

شکر که این مظهر آثار نام   آخر ماه صفر آمد تمام

تمت تمام شد نسخه مظهر الآثار کلام میر هاشم روز پنجشنبه وقت
چاشت [illegible] بتاریخ ۲۹ شهر جمید لاول سنه ۱۰۰۹ کاتب
الحروف یوسف ولد فتحخان صدجهان ذولقرنی ساکن رهتک

Süleymaniye Ü. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3576
Eski Kayıt No: